

اشغال

اشغال

فیلمنامه

بهرام بیضائی

تهران، زمستان سال ۱۳۲۰

روی عنـــاوین فیلم که با خط سفید روی زمینه‌ی سیاه خواهد بود صدای ایستگاههای رادیوئی گوناگون همراه با پارازیت و صدای تغییر موج می‌آید. تکه‌های اخبار به زبانهای روسی، آلمانی، ترکی، انگلیسی، فارسی، ارمنی، فرانسوی، عربی، هندی، باز روسی، باز آلمانی، باز فارسی، با مطالب جسته گریخته درباره‌ی جبهه‌ی شرق، نبرد استالینگراد، تانک‌های شرمن، خط محور، اعلامیه‌ی آقای رئیس‌الوزرا، جبهه‌ی آفریقا، اوضاع لهستان، اطلاعیه‌ی صحیّه‌ی عمومی در مورد شیوع حصبه و امراض عفونی، لغات جدید فرهنگستان، کوره‌های آدم‌سوزی و غیره. در لابه‌لا و هنگام تغییر امواج لحظاتی از سرودهای آلمانی، مارش‌های پرتحرک، آوازهای روسی، والس‌های اشتراوس، موسیقی خلسه‌آور هندی، آهنگ تند عربی، نی تنهای ایرانی، و فوکستروت به گوش می‌رسد. با پایان یافتن عناوین صداها محو می‌شود.

فضای غریب. روز. خارجی

در هوایی چون یک غروب ابدی، عالیه کوچه به کوچه کاغذی در دست، گویی به دنبال نشانی می‌گردد. به چند راهی می‌رسد و راه را نمی‌داند. به طرف اولین مردی که در راه است می‌رود و کاغذ را نشان می‌دهد، مرد با دست به کمی دورتر اشاره می‌کند؛ عالیه هنوز به مسیر اشاره نگاه نکرده مرد رفته است. عالیه به طرف مرد دوم می‌رود، اما او کلاه بر سر و سر در گریبان در یکقدمی عالیه به کوچه‌ای می‌پیچد و ناپدید می‌شود. سومی عینکی به چشم دارد و عصازنان بی‌آنکه او را دیده باشد می‌گذرد. چهارمی کاغذ را سر و ته می‌کند که یعنی خواندن نمی‌داند، بی‌صدا می‌خندد و آنرا پس می‌دهد. پنجمی لغزان لغزان بر روروئکی دور می‌شود، و ششمی

وانمود می‌کند که اصلا این نشانی را نشنیده است. عالیه هراسان از هر کس به دیگری رفته است، و سرانجام ناامید می‌خواهد راه رفته را برگردد ولی با وحشت تمام می‌بیند که همه‌ی کوچه‌ها با دیوارهایی بسته شده است.

اطاق منزل عالیه. شب. داخلی

عالیه وحشت‌زده از خواب می‌پرد؛ نفس‌زنان و خیس عرق. تصویر پنجره؛ صدای پای دو گشتی روی سنگفرش خیابان که سایه‌شان از روی پنجره می‌گذرد. عالیه نگاه می‌کند؛ شوهرش کنار او خفته. طرف دیگر پدر شوهر و مادر شوهر پیرش. صدای گریه‌ی بچه از بالا. عالیه به سقف نگاه می‌کند؛ صدای گریه را آرام کرده‌اند. تیک‌تاک ساعت شماطه؛ عالیه آنرا برمی‌دارد و سعی می‌کند وقت را تشخیص بدهد. آقای فکرت شوهر عالیه درجا غلتی می‌زند.

فکرت (همچنان در خواب) پنج و نیم شده؟

عالیه نه، بخواب. هنوز دو ساعتی وقت هست.

فکرت پس تو چرا بیداری؟

فکرت از سرما لحاف را می‌کشد سرش. عالیه پالتوی آقای فکرت را به لحافش اضافه می‌کند. صدای سوت گشتی‌ها از بیرون. عالیه برمی‌گردد به پنجره نگاه می‌کند. تصویر محو می‌شود.

همان اطاق (داخلی) واز پنجره خیابان (خارجی) - روز

صدای بوق دوچرخه‌ی شیرفروش روی منظره‌ی صبحگاهی خیابان که از پشت پنجره‌ی اطاق پیداست. یک بشکه نفتی روی چهارچرخه می‌گذرد، و با حرکت او صف پیت‌های خالی نفت جلوی شعبه دیده می‌شود، وازدحام مردم جلوی نانوائی. گذشتن یک گاری حمل آب، دوربین عقب می‌کشد و اطاق را دربرمی‌گیرد؛ آقای فکرت دارد کت می‌پوشد و شال‌گردن می‌اندازد و ضمنا راه می‌افتد که برود.

فکرت (زیر لب) عالیه، بلند شو عالیه، دیر شد.

صدای در که معلوم می‌کند فکرت خارج شده است، عالیه با خستگی از جا بلند می‌شود. پدر شوهر و مادر شوهرش را می‌بیند که نشسته‌اند؛ یکی زیر لب دعا می‌خواند و دیگری در کاغذ روزنامه توتون می‌پیچد. عالیه یکهو با شرمندگی بلند می‌شود، گویی تازه متوجه وقت شده.

عالیه سلام آقاجان، سلام خانم‌جان — (ساعت را برمی‌دارد) زنگ زده؟

پدرشوهر خیلی پیش—

عالیه به عجله رختخوابش را جمع می‌کند. از پنجره‌ی زمینه دیده می‌شود که آقای فکرت به ازدحام جلوی نانوائی می‌پیوندد. عالیه به عجله از اطاق خارج می‌شود و به راهرو می‌رود و جلوی آینه از دستشوئی مخزن‌دارِ لعابی چکه آبی به صورت خود می‌زند و با آستین خشک می‌کند، و بعد تشت و پارچ لعابی می‌آورد جلوی مادر شوهر می‌گذارد و دستش آب می‌ریزد. مادر شوهر نگاهش می‌کند و سپس حرکاتی درمی‌آورد. عالیه درست نفهمیده به پدر شوهر نگاه می‌کند.

پدرشوهر (از پشت عینک) دیشب گویا بیخوابی داشتی.

مادر شوهر دوباره حرکاتی با دست و صورت می‌کند.

پدرشوهر از چیزی ترسیده بودی!

عالیه جان جان، نگران من نباشید، خوبم.

مادر شوهر به تاکید حرکاتی می‌کند ، عالیه منصرفش می‌کند ؛ لبخند می‌زند و آب دست مادر شوهر می‌ریزد . پدر شوهر عینکش را در جعبـــه‌ی فلزی می‌گذارد و نیم‌خیز می‌شود طرف رادیو . عالیه به مادر شوهر حوله می‌دهد . پارازیت و صدای امواج. صدای اخباری از راه بسیار دور ، پدر شوهر گوشش را به رادیو می‌چسباند . در قاب پنجره دیده می‌شود که فکرت دوان دوان نزدیک می‌شود و به شیشه می‌کوبد . عالیه می‌رود طرف پنجره و پدر شوهر دست از رادیو برمی‌دارد ، عالیه پنجره را نیم‌لا کرده است .

فکرت — **اگر توی این شلوغی بایستم فردا هم به اداره نمی‌رسم . گفتی هنوز یک تکه سیلو هست ؟**

عالیه — **آره ــ (منزجر) اما چطوری باید خوردش؟**

پدرشوهر — (به رادیو مشت می‌کوبد) **فکر ما را نکن عالیه.**

عالیه — **بیا تو.**

فکرت می‌دود طرف خانه. عالیه پنجره را می‌بندد . سفره را از سر طاقچه برمی‌دارد و باز می‌کند و می‌اندازد . مشربه و لگن را برمی‌دارد و به طرف دالان می‌رود . در انتهای دالان همسایه دیده می‌شود که از پله‌ها پائین می‌آید .

همسایه — **سلام عالیه خانم .**

عالیه — **چطورید ؟ خانم ــ بچه؟**

همسایه جلوی آینه سر شانه می‌کند ، فکرت وارد شده است .

همسایه — **ای ــ** (ورود فکرت را دیده) **سلام آقای فکرت .**

فکرت — **سلام از بنده. شما هم دست خالی برگشتید ؟**

همسایه — **هرطور بود برگزار کردیم .**

فکرت — (کفشش را درمی‌آورد) **هوم ــ در عوض هی اعلامیه می‌دهند !**

همسایه — (به شانه کردن ادامه می‌دهد) **دیشب صدای رادیوی شما به ما هم می‌رسید . غلط نکنم ایستگاه آلمانی بود .**

فکرت — **فارسی حرف می‌زد .**

همسایه — **ولی از یک ایستگاه آلمانی .**

فکرت — **پدرجان کمی سنگینی سامعه دارند .**

همسایه — **احتیاط آقا ، احتیاط، ما که فقط پارازیت می‌شنویم .**

فکرت — **می‌گوینـــد عمدی است ــ هه ، این رقابت بنگاههای خبری کی گذاشت بفهمیم چی راست است و چی دروغ ؟ بفرمائید .**

همسایه — (که چیزی روی کت می‌پوشد) **آقائید ــ** (به پدر شوهر از دور) **سلام آقا بزرگ ، عرض سلام خدمت سرکار خانم .**

عالیه پدر شوهر را متوجه همسایه می‌کند .

پدرشوهر — (با نگاهش می‌گردد) **صبحتـــان به‌خیر. خانـــم چطورند ؟ بچه بهتر شد ؟**

همسایه — (بند کفش می‌بندد) **دارم می‌روم دنبال دوا . داروخانه امروز قول قطعی داده‌اند .**

مادر شوهر حرکاتی کرده است ؛ پدر شوهر معنی می‌کند .

پدرشوهر — **خانم می‌گوید امیدوارم زودتر سلامتی حاصل کنند .**

همسایه — (خندان) **هوه ــ ممنون ، مگر دعای شما کاری بکند .**

همسایه می‌رود . فکرت می‌آید کنار سفره می‌نشیند . حالا همه دور سفره‌اند . مادر شوهر چای

ریخته است. عالیه بسته‌ای پارچه‌ای درمی‌آورد، یک تکه نان سیاه بیرون می‌کشد، بوی نان همه را آزرده است. عالیه روی نان را با کارد می‌تراشد تا کپک آن گرفته شود، و سرانجام آن را وسط سفره می‌گذارد. همه به آن نگاه می‌کنند، اما کسی به خوردن دست نمی‌برد.

دالان واطاقها. روز. داخلی

آقای فکرت توی دالان است؛ طوری که هم از اطاق نشیمن (اطاق قبل) دیده می‌شود و هم از اطاق مهمانی که عالیه اینک در آن لباس اطو می‌کند. فکرت صورتش را اصلاح کرده است، لباس می‌پوشد، کفش اداره‌اش را پاک می‌کند و با پارچه و شوت آنرا پرداخت می‌کند.

فکرت (*به عالیه*) سهمیه‌ی جیره‌بندی همین روزها به دستمان می‌رسد؛ جای نگرانی نیست. آقای اتفاق هم قول یک من آرد گندم داده. (*به مادر*) ظهر که برگشتم پاکت سیگارت را می‌شمرم؛ بیشتر از دو تا کم شده بود سیگار بی سیگار. خب؟

عالیه ظهر که آمدی این پیرهن را عوض کن.

صدای رادیوی خارجی پدر شوهر از اطاق نشیمن لحظه‌ای شنیده می‌شود. پدر شوهر گوشش را به رادیو چسبانده است.

فکرت (*به عالیه*) پدرجان صدا را زیادی بلند می‌کنند (*به پدر با صدای بلند*) ممکن است صدا برود بیرون!

پدرشوهر ظهر که آمدی صحبت می‌کنیم.

عالیه قولی به کسی نده؛ بعدازظهر قرار است بیائی سر تمرین ما.

فکرت ظهر که آمدم یک سر هم باید بروم دیدن بچه‌ی همسایه.

پدرشوهر جنگ سر چاههای نفت قفقاز به این مفتی نیست. یک تنه با همه‌ی دنیا می‌جنگند.

فکرت آلمانها؟

عالیه بحث نکن!

پدرشوهر از هر ده مخترع نه تا آلمانی هستند! اخیرا یک بوق جدید برای تقویت سامعه اختراع کرده‌اند، می‌گویند سمعک. شاید ایران آمده باشد.

فکرت ظهر که آمدم می‌پرسم.

عالیه از اطاق مهمانی در می‌آید واطو به‌دست می‌رود طرف آشپزخانه که ته دالان است.

عالیه دیروز بازرس آمده بود تئاتر نسخه‌ی پیس می‌خواست.

فکرت (*دنبالش می‌رود*) خیلی‌ها میل دارند که فرهنگ در این مملکت بکلی تعطیل شود.

عالیه در آشپزخانه به چیزی که روی چراغ می‌جوشد سر می‌زند و نمک آن را می‌چشد.

عالیه خیال نمی‌کنم اشکال بگیرند. کلی گشته‌اند چیزی منطبق با قوانین پیدا کرده‌اند. نه، مطمئنا چیزی خلاف مقررات درش نیست.

فکرت پس تو وسط برج روی صحنه‌ای! حیف؛ ظهر که برسم تو خورده و نخورده باید رفته باشی.

عالیه اگر بی‌احتیاطی نبود می‌گفتم آخر وقت اجازه بگیری. لعنت به من، اگر قوم و خویش ولم نکرده بودند، وضع آذوقه بهتر بود.

فکرت کی گفت تو باید نان ما را بدهی؟ این شغل من است؛ تو مال آن بالا هستی!

عالیه (*می‌کوشد جلوی خشم او را بگیرد*) مطمئن باش کسی حرف جدیدی نزده!

فکرت پس همان حرفهای قدیمی! تو با اجرای تئاتر جواب همه‌ی قوم‌وخویش را در عمل می‌دهی. احترامی که عاقبت جامعه به آرتیست می‌دهد خیلی بیشتر از احترامی است که خویشان آدم می‌دهند.

عالیه هوه، چی شد یکهو؟

فکرت درست است که اینجا اشغال شده، ولی ما که نمرده‌ایم. تو باید بروی روی صحنه، من باید فکر کنم، و آن یکی باید بنویسد!

هر دو برمی‌گردند نگاه می‌کنند، پشت پنجره‌ی اطاق نشیمن آقای اتفاق دیده می‌شود که به شیشه می‌زند.

فکرت (*به اتفاق*) سلام سلام — (*به عالیه*) من رفتم — (*به پدر و مادر*) ظهر که آمدم اخبار را می‌پرسم — (*به عالیه*) کاشکولم — (*به اتفاق*) آمدم — (*به عالیه*) پس قرارمان سر تمرین تو!

فکرت به عجله به طرف در خروجی رفته است. عالیه چشمش به شال‌گردن فکرت بر جارختی می‌افتد، می‌دود آنرا برمی‌دارد که بدهد، از ناچاری می‌رود طرف پنجره‌ی اطاق نشیمن و آنرا باز می‌کند.

عالیه سلام آقای اتفاق، اگر خانه‌ی ما سر راه نبود که هیچوقت شما را نمی‌دیدیم.

اتفاق همیشه احوالپرستان هستم خانم.

فکرت دیده می‌شود که به اتفاق رسیده.

فکرت که بالاخره سحرخیز شدید!

عالیه (*به فکرت*) بیا، شال‌گردنت، بپیچ.

فکرت شال‌گردن را می‌پیچد و با اتفاق دور می‌شوند.

اتفاق خداحافظ خانم فکرت.

عالیه پنجره را می‌بندد، بعد می‌آید طرف کشو، جعبه سیگاری درمی‌آورد، دو تا از آن خارج می‌کند و می‌برد طرف مادر شوهر.

عالیه بیائید خانم‌جان، سیگار امروز شما.

خیابان. روز. خارجی

فکرت و اتفاق به طرف ایستگاه اتوبوس می‌روند، ایستگاه از دور پیداست که در آن ازدحام غریبی است. یک فقیر با دست دراز کرده از کنارشان می‌گذرد. در خیابان رفت و آمد پیروتکه، دوچرخه‌ی بوقدار و غیره. صدای یک طیاره که از فاصله‌ای نزدیک می‌گذرد، همه بالا را نگاه می‌کنند. مقداری اعلامیه چرخزنان به خیابان می‌ریزد، بعضی می‌دوند و روی هوا می‌گیرند.

اتفاق (*در راه*) علت وحشت دیروز معلوم شد؛ گویا دو طیاره‌ی انگلیسی برای ریختن اوراق به‌روی شهر طهران هوا گرفته و شروع به چرخ زدن کرده‌اند. از قلعه‌مرغی به تصور اینکه آلمانی است با ضد طیاره آنها را هدف گرفته و شروع به تیر می‌نمایند. اتفاقا هوا گرفتن این طیارات با پیدایش یک طیاره‌ی خارجی دیگر تصادف می‌نماید که

حامل خواربار بوده، ظهور ناگهانی این سه طیاره در هوای طهران عموم اهالی و ادارات را مضطرب نموده، غافل از اینکه صدای توپهای طیاره‌زنی است و نه بمب‌اندازیِ طیارات خارجی، یکدفعه بیرون ریخته و متوحش و متزلزل دنبال پناه و محل محفوظی می‌گشته‌اند.

یک اتوبوس پت‌پت‌کنان ایستاده است. همه هجوم می‌برند که سوار شوند؛ فریاد و سر و صدا و ازدحام.

اتوبوس . روز . داخلی

شلوغ و پر از جمعیت. صدای گریه‌ی بچه و داد و قال مسافران به هم آمیخته. در این شلوغی چند نفر سیگار می‌کشند. چند تایی اعلامیه‌هایی را که از آسمان ریخته شده بود می‌خوانند و آنها که خوانده‌اند با هم بحث می‌کنند.

مسافر اول (*دلخور*) اگر به چاههای نفت بادکوبه دسترسی پیدا کنند کار دنیا تمام است.

مسافر دوم (*خوشحال*) بله، ما باید افتخار کنیم که علامت باستانی ایران یعنی چرخ خورشید را علامت خود قرار داده‌اند.

مسافر اول (*عصبانی*) خیال کرده‌اید می‌آیند ما را آزاد کنند؟ استبداد آنها جدی‌ترین خطر برای بشریت است.

مسافر دوم (*عصبانی*) نمی‌خواهد برای اشغال ایران عذر بتراشید ــ (*به دیگران*) می‌دانید تمدن ژرمانی به دنیا چه هدیه‌ای داده؟

مسافر اول بله، کوره‌های آدم‌سوزی!

مسافر دوم این افترای محض دشمنان نژاد آریاست! هر کس مخالف آنهاست یهودی است!

شلوغی و درهمی؛ اتوبوس به هم می‌ریزد، عده‌ای می‌کوشند آن دو مسافر را از هم جدا کنند.

ایستگاه . روز . خارجی

اتفاق و فکرت از اتوبوس که در حال ایستادن است، پیاده می‌شوند و به طرف اداره می‌روند. اتفاق کج می‌کند به طرف بساط روزنامه‌فروش، فکرت او را می‌کشد و می‌برد.

فکرت ای بابا یکی را بخوانی همه را خوانده‌ای، همه متحدالشکل و سواد مطابق اصل؛ صرفا محض اتلاف کاغذ است! من نمی‌دانم چرا این روزنامه‌جات همگی شریک نمی‌شوند یکی درست کنند! افسوس که تو به تئاتر علاقه‌ای نداری؛ من یک دفعه رپتسیونشان را دیدم، واقعا محشر بود.

اداره . روز . داخلی و خارجی

از مدخل اداره خیابان پیداست؛ با آمد و رفت معمول صبح. اتفاق و فکرت وارد می‌شوند. مستخدم اداره در لباس گازرونی و دکمه‌ی برنجی و کلاه لبه‌دار کنار دفتر حضور و غیاب ایستاده. همه سر تکان می‌دهند. اتفاق و فکرت دفتر را امضا می‌کنند و وارد می‌شوند.

راهرو . روز . داخلی

یکی بالای نردبان است و یکی از پائین قابی می‌دهد و قابی می‌گیرد . فکرت و اتفاق می‌گذرند .

مرد بالایی سلام آقایان ، چه خبر؟

فکرت روز را خیلی زود شروع کرده‌اید .

مرد پائین متحدالمآل آمده که تمثال اعلیحضرت سابق را پائین بکشیم و قاب اعلیحضرت جوانبخت را نصب کنیم .

فکرت به خدا نصف این کاری که می‌کنید خیلی درست است !

فکرت کلاه و پالتو و اتفاق بارانی و شال‌گردن خود را به جارختی آویزان می‌کنند ، در همان‌حال مستخدم با شتاب نزدیک می‌شود .

فکرت سلام عین‌الله خان ، بخاریها را روشن نمی‌کنید ؟

عین‌الله دستور صرفه‌جویی است . نفت و ذغال‌سنگ هر دو را قطع کرده‌اند .

فکرت راجع به پسرت ، باید اول بفهمی کدام محبس برده‌اند بعد اقدام کنیم .

عین‌الله بنده که صبح تا شب اینجا هستم ــ (*به اتفاق*) همدوره‌هایش نقل می‌کنند که با چند نفر ریخته‌اند سر یک سرباز متفقین ؛ جوانِ غیرتی است ــ گویا سرباز می‌خواسته زنی را از کنار شوهرش به جیب خودشان بکشاند . حالا بهش بهتان لاستیک‌دزدی زده‌اند .

اتفاق این روزها کم جرمی نیست .

فکرت به هر حال من دیشب عرضحالی با مشخصاتی که داده بودی نوشتم . بیا ــ عکس تهیه کردی؟ خب ، ساعت اداری که تمام شد می‌رویم کلانتری ــ (*راه می‌افتد*) شاید با ضمانت آزادش کنند .

مستخدم (*چند قدم دنبالش می‌رود*) خدا از آقائی کمتان نگذارد آقا ــ هی بهش گفتم بی‌احتیاطی نکن !

اتفاق و فکرت دور شده‌اند .

دفترکار . روز . داخلی

فکرت و اتفاق از دو لنگه در شیشه‌دار اطاق وارد می‌شوند . دو کارمند دیگر هر کدام حرکتی می‌کنند و نیم‌خیز می‌شوند .

کارمند اول چطورید ؟

اتفاق ارادتمندم !

فکرت صبح به خیر !

کارمند دوم قربان شما !

فکرت و اتفاق پشت میزهایشان می‌نشینند . کارمند دوم سیگاری روشن می‌کند .

فکرت اوراق جیره‌بندی رسید ؟

کارمند اول از فردا کوپن تقسیم می‌کنند .

کارمند دوم کسی ندارد شکر بفروشد ؟

کارمند اول من هم دنبال آرد می‌گردم .

اتفاق اگر گفتید کی آمد ؟

همه خود را مشغول نشان می‌دهند ، رئیس وارد می‌شود ؛ همه سلام می‌کنند . رئیس خوشحال و خندان چترش را آویزان می‌کنـــد و دست به هم می‌مالد . کارمند دو سیگارش را خاموش و پنهان کرده است .

رئیس بفرمائید ، بفرمائید ، صبح به‌خیر . لابد می‌پرسید چتر توی اطاق چه می‌کند؟ از شما چه پنهان ارزان به‌دست نیامده و چوبرخت بیـــرون بهترین فرصت برای رندان است . آقای اتفاق نامه را تایپ نکردید؟

اتفاق اشکالی در ماشین پیدا شده .

رئیس سر درآوردید چه اشکالی؟ قرار بود برای ما هم از این خانمهـــای ماشین‌نویس با تصدیق رسمی بفرستند . آقای فکرت بعضی اوراق باید مهر بشود و تاریخ بخورد .

فکرت البته ، مشغولم .

رئیس آقایان متذکر باشند که برای سهمیه‌ی قند و شکر سجل‌احوال خواسته‌اند ، به تعداد نفوس ، همه را دوسیه کرده و می‌برند .

رئیس ساعت جیبی‌اش را درمی‌آورد ، درش را می‌پراند و نگاه می‌کند .

همان‌جا (داخلی) + خیابان مجاور (خارجی) . حدود ظهر

ساعت دیواری حدود ظهر را نشان می‌دهد . دوربین از روی ساعت جیبی کارمند اول عقب می‌رود ؛ او در ساعتش را می‌بندد و در جیب جلیقه می‌گذارد . اطاق پر از دود سیگار است . صدای یکنواخت تایپ ناشیانه‌ی آقای اتفاق . دیگر کارمندان دور هم جمع شده‌اند و بحث می‌کنند . اتفاق آخرین کلمات را می‌زند و تمام می‌کند .

فکرت اشکال در فرماندهان بود . این شکست در شان ما نبود . به ما خیانت شد . چرا هنوز نجنگیده دستور ترک مقاومت رسید؟ متجاوز از چهل هزار سرباز را وحشت‌زده ، بدون وسایل حرکت ، بدون پول ، سرگردان و ناشناس ، از سربازخانه‌ها بیرون ریختند و امر دادند سلاح خود را تحویل داده بدون درنگ به هر طرف از راه و بیراهه بگریزند و متفرق شوند . ما ــ دیدیم ؛ گروه گروه بدون کلاه و مچپیچ و غالبا پابرهنه از خیابانها و کوچه‌های تهران بیرون رفتند ، و غالبـــا نمی‌دانستند از کدام راه بروند تا به محل و شهر و ده خود رسند ، و در بین راه که پانزده بیست روزطول داشت چگونه امرار معاش نمایند . این عده ــ بدون آنکه حتی زبان و لهجه‌ی مردم بین راه را بدانند صحرا و بیابان را در پیش گرفتند . غافل از آنکه در اکثر نقاط عرض راه آب برای آشامیدن پیدا نمی‌شود ، و با حرارت آفتاب غالبا از تشنگی و گرسنگی تلف شدند . سوء سیاست چنان بود که تازه سه روز بعد اداره‌ی قشونی کامیونهای آتش‌نشانی را پر از آب و نان کرده به سراغ سربازان گرسنه‌ای فرستاد که در بیابانهای اطراف در شرف مرگ و نیستی بودند .

رئیس از در وارد می‌شود ، همه می‌روند سر کارشان .

رئیس آقایان احتیاط کنید . این روزها هر کاری بی‌احتیاطی است .

عینک می‌زند و می‌رود پشت میزش و دسته‌ی تلفن را می‌چرخاند .

کارمند اول حرف ما دلسوزی وطن بود . چه شد که کارها یک مرتبه خوابید؟

چگونه ناگهان این چرخ عظیم وطن از حرکت ایستاد؟

رئیس (تلفن را می‌چرخاند و با بیچارگی سر تکان می‌دهد) آقایان ـ کار!

کارمند اول گوش کنید ـ (از روی روزنامه‌ای می‌خواند) آنچه این روزها بیشتر از همیشه به گوش می‌رسد این کلمه‌ی مقدس آزادی است. ملت ما تشنه‌ای است که هرچه از آب دورتر باشد به آن حریص‌تر است ـ

رئیس (دسته را می‌چرخاند) امروز باید در یک تشییع جنازه شرکت کنم. چیزی که این روزها زیاد است تشییع جنازه ـ (به تلفن) اداره‌ی انبار صحبت کنند ـ (به دیگران لبخند می‌زند. به تلفن) بله، سئوالم در مورد روشنائی بخاریهاست. چه گفتید ـ بله؟ (دسته را می‌چرخاند) الو ـ الو ـ (می‌چرخاند)الو ـ بیفایده است. (گوشی را می‌گذارد)می‌بینید آقایان، مثل این که خودم باید مراجعه کنم. لطفا فقط کار باشد، صحبت نباشد. احتیاط شرط عقل است. خوشبختانه ما ارباب رجوع نداریم.

می‌آید دو لنگه در شیشه‌دار را باز کند که برود که چهار نفر با کلاه شاپو و پالتوی سیاه و دستکش و شال‌گردن وارد می‌شوند. یکی از آنها عینک دودی زده، و بقیه چهره‌های سردِ خشنی دارند. رئیس جا می‌خورد.

رئیس هاه ـ آقایان حتما اشتباهی آمده‌اند؛ جواب مراجعین را اطاق پهلوئی می‌دهند.

مرد اول اطاق پهلوئی؟ هوه ـ شما باید رئیس باشید. نه، ما اطاق پهلوئی کاری نداریم. دنبال جوابی نیستیم ـ (سرش می‌گردد) ما درست آمده‌ایم. شما کارمندی دارید به اسم آقای فکرت!

رئیس هاج و واج خود را کنار می‌کشد، در انتهای تصویر فکرت پشت میزش نیم‌خیز می‌شود. مرد اول قدمی پیش می‌رود. اتفاق و دو کارمند دیگر هم برخاسته‌اند؛ به فکرت و این عده نگاه می‌کنند.

مرد اول بنشینید آقایان، زحمت نکشید! (به فکرت) شما ـ (قدمی پیش می‌رود) شما آقای فکرت هستید؟

فکرت بله.

مرد اول (به همراهانش) ایشان آقای فکرت هستند. (به فکرت) پس درست آمده‌ایم.

رئیس ولی آقایان ـ

مرد اول (تند) امری بود؟ ـ (رئیس ساکت می‌شود. مرد به فکرت) پس شما آقای فکرت هستید.

فکرت بله، چطور؟ نمی‌فهمم.

مرد اول (لبخند می‌زند) ما خیلی خوشوقتیم.

رئیس (خود را مسئول نشان می‌دهد) شما، شما کی هستید؟ حتما خودتان را معرفی می‌کنید!

مرد اول بله، همین الان!

کنار می‌کشد و با سر حرکتی می‌کند؛ سه مرد دیگر جلو می‌روند و در یک چشم به‌هم‌زدن می‌ریزند سر فکرت و او را به قصد کشت می‌زنند. فکرت قبل از این که بفهمد چه شده و منظور چیست یا مقاومتی بتواند در برابر چشمان وحشت‌زده‌ی دیگران زیر مشت و لگد می‌افتد. دیگر کارمندان می‌خواهند حرکتی بکنند مرد اول تند به طرف آنها برمی‌گردد و دست راستش را درجیب پالتو می‌کند.

مرد اول نه نه، با شما کاری نداریم. نباید بترسید. اصلا نترسید. گفتم که ـ هیچ جای نگرانی نیست. چرا نمی‌فرمائید بنشینید؟ (*به اتفاق*) مداد را شکستید، از چیزی دلواپسید؟ راحت باشید، خونسرد ـ

تعارف می‌کند که پشت میزش بنشیند. اتفاق بی‌اختیار می‌نشیند و لرزان سر به زیر می‌اندازد. در تمام مدت، در زمینه‌ی تصویر مرد اول، سه نفر دیگر فکرت را به شدت می‌کوبند و می‌زنند.

مرد اول خب ـ (*به کارمند یک*) میز شما ـ بگذارید حدس بزنم؛ کنار پنجره، نه؟ دیدید گفتـم؟ بفرمائید، رعایت ما را نکنید. (*کارمند یک در صندلی فرو می‌رود. مرد اول به کارمند دو*) شما یعنی مشغله‌ی اداری ندارید؟ (*مقداری پرونده می‌گذارد جلویش*) پس چرا شروع نمی‌کنید؟ اینهمه دوسیه، شروع کنید. (*به اتفاق*) عادی باشید! (*به کارمند یک*) طبیعی ـ (*به کارمند دو*) خیال می‌کنم دستتان رفت طرف سیگار. آقای رئیس اجازه می‌دهند، نه جناب رئیس؟ (*رئیس عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کند*) زنجیر ساعت زیبایی دارید. اصل است، نه؟ نقره‌ی داخلی ـ (*رئیس به زحمت سر تکان می‌دهد*) باید به سلیقه‌تان تبریک‌گفت. پارچه‌ی لباستان‌را از کجا می‌خرید؟ (*رئیس با خوشنودی به لباس خود نگاه می‌کند*) چه دوخت افتضاحی! (*بـــه همراهانش*) خیلی خب!

همراهان نفس‌زنان دست از کار می‌کشند. مرد اول کلاهش را برمی‌دارد.

مرد اول روز به خیر آقایان ـ (*به همراهان*) برویم!

آن سه عرق‌ریزان زیر بازوی فکرت را می‌گیرند و او را که روی پا نمی‌تواند بایستد با خود می‌برند. بر دیوار و روی گِتر کفش مرد اول آشکارا لکه‌های خون دیده می‌شود. مرد اول کنار می‌کشد، همراهانش دو لنگه در شیشه‌دار را باز می‌کنند، پشت در ـ توی راهرو ـ ازدحامی از کارمندان و ارباب رجوع ترسیده.

مرد اول کنار آقایان، کنار، راه را باز کنید. معلوم هست چه خبر شده؟

اتفاق ناگهان بی‌طاقت بلند می‌شود و به طرف در یورش می‌برد ولی رئیس جلویش را می‌گیرد.

رئیس احتیاط کنید آقای اتفاق. عادی نیست. احتیاط کنید!

چهار مرد فکرت را از بین جمعیت عبور می‌دهند. اتفاق آرام خود را از دست رئیس رها می‌کند. رئیس کلافه می‌رود پشت میزش و دسته‌ی تلفن را می‌چرخاند.

رئیس الو ـ الو ـ (*می‌چرخاند*) الو ـ (*می‌زند توی سر تلفن*) الـــو ـ (*گوشی را می‌گذارد*) بی‌فایده است.

اتفاق کنار در اطاق؛ در انتهای راهرو فکرت را می‌برند.

اتفاق (*به جمعیت*) کجا می‌برندش؟ کی بودند؟

کسی نمی‌داند. عین‌الله با کلاه و پالتو و شال‌گردن فکرت دوان دوان پیش می‌آید.

عین‌الله چکار باید بکنیم؟

اتفاق لباسها را می‌گیرد. کارمند دو از پنجره به خیابان نگاه می‌کند؛ تصویر خیابان، فکرت را در یک اتومبیل سیاهرنگ می‌اندازند و می‌برند. کارمند دو برمی‌گردد به طرف دیگران.

کارمند دوم بردند! بردند!

کارمند اول خود را به پنجره رسانده. رئیس گریان یقه‌اش را باز می‌کند و خودش‌را توی صندلی‌اش می‌اندازد.

رئیس گیج شدم، چکار باید بکنیم؟

کارمند اول اول باید به خانواده‌اش خبر بدهیم .
اتفاق این کار با من !

جلوی منزل فکرت . روز . خارجی

در باز می‌شود و پدر شوهر دیده می‌شود . آقای اتفاق کاملا دستپاچه است .

اتفاق سلام ، ببخشید ــ (*داد می‌زند*) عالیه خانم هستند ؟
پدرشوهر همین یکربع پیش رفتند سر کار .

اتفاق ــ گیج ــ نمی‌داند چه کند . به این طرف و آن طرف نگاه می‌کند .

پدرشوهر تا الان بودند . کار فوری است ؟
اتفاق بله ، بله ، محل تماشاخانه کجاست ؟ لاله‌زار ؟
پدرشوهر بعد از پاساژ باقراف ، روبروی گراند هتل . بلدید ؟ (*اتفاق حین شنیدن عقب عقب می‌رود*) این پالتو و کلاه به نظرم آشناست .
اتفاق (*یکهو پیش می‌آید*) مال آقای فکرت است ــ (*می‌دهد به او*) داشت یادم می‌رفت . پس گفتید روبروی گراند هتل .
پدرشوهر (*به پالتو و شال‌گردن نگاه می‌کند*) چه اتفاقی افتاده ؟

اتفاق دور شده است . جلوی یک درشکه را می‌گیرد .

اتفاق لاله‌زار !

تالارنمایش . روز . داخلی

صحنه‌ی نمایش و اطرافش با نور کمی روشن شده ، قسمت تماشاگران تقریبا خاموش است . در یکی از غرفه‌های بالکن مدیر داخلی (آقای الهامی) و مدیر دکور (آقای رزاق‌اف) نشسته‌اند . روی صحنه عالیه هست ، و خانم شایسته (در نقش زن متشخص) آقای دهدشتی (در نقش مستخدم پیر) و آقای دلجویی (در نقش مرد جوان) . از انتهای صحنه صدای رژیسور می‌آید .

رژیسور گفتم که طرف چپ بایستید . چرا قرینه را در نظر نمی‌گیرید ؟ قرینه‌سازی اصول هنر است . بعد هم ژست خودتان را اصلاح کنید . اگر غم را اینطور نشان بدهید ، فاجعه را چطور بازی می‌کنید ؟

دلجویی از تاریکی صحنه به روشنائی می‌آید .

دلجویی من متوجه شدم که امروز حواس همه پرت است . احتمالا نتیجه‌ی مستقیم وقایع دیروز باشد . (*به طرف بالکن*) آقای مدیر ، از آن بالا چطور است ؟
آقای الهامی من به ذوق و استعداد فرد فرد شما آفرین می‌فرستم ، تا تماشاگران چه بگویند !
دهدشتی بله ، نکته همین است . آیا در این موقعیت بیننده هنر ما را می‌پسندد ؟
رژیسور خیال می‌کنید چه کسانی اصلا تئاتر می‌بینند ؟ کسانی که از وضع ما باخبرند و می‌دانند که مجبوریم در پرده صحبت کنیم .
دلجویی بیننده مطلب مستقیم می‌خواهد ، کاری ندارد که ما در چه شرایطی هستیم .
رژیسور اشتباه همین است ! باید وضعمان را تذکر بدهیم ، و این در صورتی است که توانسته باشیم این پرده را بالا بنریم .

دلجویی ولی داستانهایی هست که هم باعث تفریح است و هم آیینه‌ی فکر تماشاگران.

خانم شایسته یک نمونه لطف کنید.

دهدشتی ولی چیزی نباشد که موجودیت تماشاخانه را به مخاطره بیندازد!

دلجویی یکی از دوستان اداره لطیفه‌ای منطبق بااوضاع می‌گفت که در نظر دارم به‌صورت پیس بنویسم. می‌گفت داستان ما داستان صاحبخانه‌ای است که به او دو مهمان رسیده و یکی اطاق راست و دیگری اطاق چپ را گرفته است، و صاحبخانه در اطاق وسط محبوس و مجبور به خدمت مانده. و تازه این دو، با استفاده از مهمان‌نوازی صاحبخانه— با جنگ آشکار و صلح پنهان — می‌کوشند اطاق او را هم با خود تقسیم کنند. و سرانجام صاحبخانه یا باید علیه مهمانان خود عملی انجام دهد یا خود به بیرون رانده می‌شود.

رژیسور آفرین به شما! خوب پای مفتش اینجا بازمی‌کنید! خوب بهانه دست اداره‌ی تفتیش می‌دهید! آیا می‌خواهید تئاتر بسته شود؟

خانم شایسته بهتر بود اول فکرهایتان را می‌کردید بعد آرتیست خبر می‌کردید.

دلجویی کی باید فکر کند؟ اینجا به فکر خود شما هم احتیاج است.

عالیه به نظر من همین پیس خیلی هم مناسب است؛ هم به فداکاری تشجیع می‌کند و هم باعث بروز عواطف انسانی است. به‌یاد بیاورید صحنه‌ای را که حقیقت معلوم می‌شود، یا صحنه‌ای را که همه با نیت خوب قهرمان ما را به ورطه‌ی تباهی و هلاک سوق می‌دهند. نظایر این صحنه را فقط در آثار نوابغ جهان می‌توان مشاهده کرد.

دلجویی مواظب باشید، یکی به حرفمان گوش می‌دهد. آهای کی آنجاست؟

از قسمت تماشاگران اتفاق از تاریکی درمی‌آید.

اتفاق ببخشید من — من با خانم فکرت کار داشتم.

رژیسور تمرین است آقا، تمرین تئاتر! بله، هنر در این اجتماع ارزشی ندارد. همینطور می‌آیند تو!

اتفاق (*می‌رود طرف آقای الهامی که از تاریکی خارج شده است*) من از آقای مدیر اجازه گرفتم. می‌بخشید، کار مهمی پیش‌آمده.

عالیه آقای اتفاق شما هستید؟ (*از صحنه پائین می‌آید*) ببخشید — چیزی شده؟

اتفاق اینجا نمی‌شود گفت، درحضور این آقایان، اگر اجازه بفرمائید بیرون —

به طرف تاریکی می‌رود.

عالیه مربوط به فکرت نیست؟ (*به دیگران*) می‌بخشید، یعنی چه شده؟ (*به اتفاق*) مطلب مهمی است؟

دنبال اتفاق به تاریکی می‌رود.

رژیسور همیشه همینطور است؛ رپتسیون در این مملکت معنی ندارد! دیسیپلین معنی ندارد! یک تمرین کامل تا شب افتتاح انجام نمی‌شود.

مدیر دست روی شانه‌ی رژیسور می‌گذارد و او را آرام می‌کند. عالیه از تاریکی درمی‌آید، مضطرب و شتابزده می‌رود طرف میزی که پالتو و کیفش روی آن است.

عالیه می‌بخشید، نمی‌توانم صبر کنم. امر مهمی است — خداحافظ.

عالیه تقریبا گریان به طرف تاریکی می‌رود . مدیر می‌رود بلکه کمکی بکند .

رژیسور چطور، بدون هیچ عذری؟ — (کلافه به دیگران) از او دیگر انتظار نداشتم — (به طرف تاریکی) تکلیف فردا چه می‌شود ؟

خانم شایسته چه عجله‌ای! یعنی خبر بدی شده؟

جلوی تئاتر . روز . خارجی

اعلان تئاتر بر سر در تماشاخانه و به شکلی دیگر بر تیر چراغ برق پیاده‌رو ؛ ریسمان‌های رنگیِ آویخته ، نقشهایی مثل دو دست که با انگشتِ اشاره آگهی را نشان می‌دهند . مضمون آگهی این است "توجه. مژده. توجه. بزودی تئاتر درام افسون‌کننده. . . . . با شرکت بانو گلزار. . . . . رژیسوری. . . . . استاد دکور. . . . . گریم ارشادی. . . . . ." عالیه و اتفاق به عجله از در تماشاخانه خارج می‌شوند و به خیابان می‌آیند .

اتفاق بیایید درشکه صدا کنیم .

عالیه کجا باید برویم ؟

اتفاق توی راه تصمیم بگیرید . آهای —

درشکه‌ای می‌ایستد . آن دو سوار می‌شوند . چند سرباز هندی به تماشا ایستاده‌اند . آقای الهامیِ مدیر در زمینه جلوی تئاتر دیده می‌شود .

عالیه برویم کلانتری .

اتفاق نه ، نه ، اول باید عکس تهیه کنید .

عالیه صورت خود را با دست می‌پوشاند .

جلوی منزل . روز . خارجی

در خانه نیمه‌باز است. اتفاق در انتظار سیگار می‌کشد . قدم‌زنان می‌رود به طرف پنجره. از پنجره عالیه دیده می‌شود که با پدر شوهر و مادر شوهر حرف می‌زند . آن دو رنگ باخته‌اند و عالیه ناتوان از توضیح. اتفاق قدم‌زنان به طرف در خانه برمی‌گردد . لحظه‌ای بعد عالیه از در خارج می‌شود و در خانه را می‌بندد . اتفاق سیگارش را خاموش می‌کند و به طرفش می‌رود . عالیه گوشه‌ی چشمش را پاک می‌کند .

اتفاق پیدا شد؟

عالیه بله ، دوازده قطعه. برای احتیاط همه را می‌برم .

راه می‌افتند و به عجله از جلوی پنجره می‌گذرند . از پنجره دیده می‌شود که مادر شوهر ضعف کرده و پدر شوهر می‌کوشد آرامش کند . مادر شوهر ناگهان می‌دود و با کف دست به شیشه می‌کوبد و فریاد می‌کند . صدایی شنیده نمی‌شود .

کلانتری . روز . داخلی

تالاری با کف چوبی و سقف بلند ، سرد و گل‌وگشاد . با چند نیمکت و میز چوبی در چند جای اطاق که دور و بر هر میز چندین شاکی با ماموری مشغول سر و صدا هستند . سرپاس در جایی که برتری‌اش کاملا محسوس است دسته‌ی تلفن را می‌چرخاند و این طرف عالیه با ماموری سر و کله می‌زند ، در همان حال که اتفاق مشغول نوشتن چند برگ کاغذ است . از سقف پنکه‌ای آویزان

است که کار نمی‌کند. در عوض یک بخاری آهنی بزرگ گوشه‌ای هست که آنهم کار نمی‌کند. از سقف با سیم بسیار بلند چهار رشته چراغ آویزان است که روشن نیست.

مامور (*کلافه از دست عالیه*) بله قضیه را فرمودید. بنده باز هم عرض می‌کنم ما فقط نسخه‌هایی از این گزارش را جهت انفورماسیون می‌فرستیم به ادارات ذی‌صلاح. کار دست آنهاست.

اتفاق بفرمایید، این شرح حادثه و شش قطعه عکس شخص مفقود.

مامور می‌گیرد و می‌برد طرف سرپاس، آنها دنبالش می‌روند ـ

مامور این شماره‌ی پرونده‌ی شما؛ باید بروید اداره‌ی تجسس، اداره‌ی آگاهی، و اداره‌ی سیاسی ـ (به *سرپاس*) شرح حادثه قربان!

سرپاس اوراق را می‌گیرد و گزارش را مطالعه می‌کند. عالیه می‌رود طرفش.

عالیه می‌گویند ریخته‌اند سرش و او را برده‌اند.

سرپاس می‌گویند؟

اتفاق بنده دیدم. عده‌ای شاهد وجود داشت.

عالیه می‌گویند یک ماشین سیاهرنگ بوده.

اتفاق از این اتومبیل‌های بزرگ. می‌شود زود پیدا کرد.

سرپاس سربرمی‌دارد و به حالت پرسش به اتفاق نگاه می‌کند، اتفاق دست و پایش را گم می‌کند.

اتفاق من ـ بنده، همقطار شخص مفقود در اداره و شاهد ماجرا بودم.

سرپاس (*گزارش را می‌دهد به مامور*) بدهید ایشان هم امضا کنند.

مامور اتفاق را می‌برد و قلم فرانسه را در شیشه‌ی جوهر می‌زند و می‌دهد دستش. سرپاس گوشی تلفن را برمی‌دارد و دسته را می‌چرخاند. عالیه کلافه برمی‌گردد طرف مامور که‌دارد رد می‌شود.

عالیه ببینید، قبل از هر چیز می‌خواهم بدانم که شوهرم الان کجاست؟

مامور (*که گزارش را از اتفاق گرفته*) بفرمایید بنشینید.

عالیه برمی‌گردد نگاه می‌کند، سرپاس پیش می‌آید، چکمه به پا دارد و دستش را دراز کرده است که گزارش را بگیرد.

سرپاس و حالا چند سوال محض تکمیل قسمت ملاحظات (*به مامور اشاره می‌کند که یادداشت کند* ـ) شخصی که ادعا می‌کنید مورد ضرب و جرح قرار گرفته و سپس به قوه‌ی قهریه برده شده ـ

اتفاق با کنجکاوی به دست و قلم مامور نگاه می‌کند که شروع به نوشتن کرده.

عالیه شوهرم!

سرپاس بله، ایشان آیا هیچوقت شبها بعد از ساعت حکومت نظامی به منزل برگشته؟

عالیه نخیر.

سرپاس آیا هیچ سابقه‌ی حواسپرتی یا اختلال حواس داشته؟

عالیه به هیچوجه، نخیر.

سرپاس آیا با مقامات ایرانی که وجهه‌ی بغض و عناد با شخص اعلیحضرت همایونی دارند ملاقات می‌کرده؟

عالیه (*ترسیده*) نخیر ـ چطور؟

در تصویر، اتفاق به عالیه نزدیک می‌شود.

سرپاس آیا با جواسیس بیگانه، به خصوص اتباع سفارت آلمان یا کارمندان شرکت شنکرس و یونکرس و زیمنس و سینگر روابط مودت داشته؟

عالیه نخیر، چرا می‌پرسید، نخیر.

سرپاس آیا پنهان و آشکار عقایدی مخالف با حضور قشون متفقین یعنی دول کاملةالوداد اتحاد شوروی و بریتانیای کبیر در ایران ابراز داشته‌اند؟

عالیه نخیر، هیچوقت.

سرپاس عجب ــ پس به چه دلیل ایشانرا کوبیده‌اند و برده‌اند؟

عالیه این دلیل را من پرسیدم؟

سرپاس بدون شک دلیلی دارد!

در زمینه ارباب رجوع میزهای دیگر به این صحنه متوجه شده‌اند و سر و صداها خوابیده. مامور دست از کار کشیده و پیش آمده است. اتفاق می‌آید که عالیه را آرام کند.

عالیه اگر نداشته باشد هم شما پیدا می‌کنید. اینطور نیست؟ جای دیگر نمی‌تواند اشتباه شده باشد. اشتباه مال ما اتباع دولت ایران است. ما اشتباه کرده‌ایم که زنده‌ایم.

سرپاس به شما اخطار می‌کنم، حرفهایی از این قبیـــل برایتان گران تمام می‌شود.

عالیه مرا از قیمت گران نترسانید. من گرانترین قیمتها را قبلا پرداخته‌ام.

سرپاس شما ملاحظه را کنار گذاشته‌اید ــ (به مامور) صورتمجلس کن. (به *عالیه*) کشور ما در حال جنگ است، و با کسانی که آشوب ایجاد کنند مطابق قوانین جنگی رفتار می‌شود.

عالیه باشد ــ (عقب‌عقب می‌رود) منظورتان را می‌فهمم؛ من نباید حرفـی بزنم. نباید شکایت کنم. هیچکس نباید حرفی بزند. باشـــد، منظورتان را فهمیدم.

سرپاس و مامور نگاه می‌کنند، در زمینه سایر ماموران و ارباب‌رجوع که در نیمه‌تاریکی قرار دارند. اتفاق در خروج را باز می‌کند، عالیه پس پس خارج شده است. اتفاق هم سری تکان می‌دهد و خارج می‌شود و در را می‌بندد.

اطاق. شب. داخلی

پدر شوهر، مادر شوهر، و عالیه هر کدام گوشه‌ای در سکوت و تاریکی نشسته‌اند. چراغ گردسوز وسط اطاق نور کمی پخش می‌کند. پالتو و کلاه و شال‌گردن فکرت به میخ آویخته. مادر شوهر با زمزمه‌ای درونی سر به چپ و راست می‌برد. صدای ضربه‌ای آرام به در اطاق. و صدای خفـه‌ی همسایه.

همسایه اجازه هست؟

عالیه بلند شده است و چراغ را جلو برده است، همسایه و زن و بچه‌اش وارد می‌شوند. حالتی آمیخته به سکوت و احترام در آنهاست، گویی به مجلس ختمی آمده‌اند.

همسایه سلام عرض کردم.

زن همسایه بلا دور انشاءالله.

پدرشوهر (آهسته) بفرمائید، بفرمائید.

پدر شوهر نیم‌خیز می‌شود. آنها کنار دیوار می‌نشینند. مکث. زن همسایه بچه‌اش را در بغل تکان می‌دهد که بخوابد.

زن همسایه ما گفتیم سری بزنیم اگر خدمتی از دستمان بربیاید ــ

همسایه موضوع چه بوده؟ فهمیدید اینها کی بودند؟

عالیه سر تکان می‌دهد .

زن همسایه　(نیمه‌گریان) خدا صبرتان بدهد .

پدرشوهر　دوا پیدا کردید ؟

همسایه　نه ، ولی تبش به خودی خود تخفیف پیدا کرد .

عالیه　ما هر دقیقه منتظر هستیم از در برسد .

مکث . پدر ساعت زنجیری‌اش را نگاه می‌کند ، کوک‌می‌کند ، می‌بندد و در جیب می‌گذارد .

همسایه　اخبار چه می‌گفت ؟ شنیدید ؟

پدر　حوصله‌اش نبود .

همسایه　بله ، حق دارید .

مادر شوهر همانطور نشسته سفره می‌اندازد ، و عالیه بشقابها را می‌گذارد . حرکاتی برای رفتن در همسایه‌ها .

عالیه　شام میل کنید .

همسایه　ما خورده‌ایم .

زن همسایه　بی‌موقع مزاحم شدیم . رفع زحمت می‌کنیم .

عالیه　نه ، نه ، هیچ زحمتی نیست . بفرمائید ؛ دمپخت و سیب‌زمینی .

زن همسایه　ما هم از همین داشتیم .

عالیه　بفرمائید ، تعارف نکنید .

عالیه دیگچه‌ای وسط سفره می‌گذارد . همه به آن نگاه می‌کنند ، کسی به خوردن دست نمی‌برد . صدای سوت گشتی از بیرون .

همانجا . ساعتی بعد

همسایه‌ها رفته‌اند و سفره جمع شده است . پدر شوهر سیگار می‌کشد . عالیه دارد رختخواب می‌اندازد .

پدرشوهر　زحمت نکش، من نمی‌خوابم . (مادر حرکاتی می‌کند) هیچکدام نمی‌خوابیم . (مادر شوهر چیزی را به او نشان می‌دهد ، پدر شوهر متعجب) تو داری چکار می‌کنی ؟

عالیه　حاضر باشد بهتر است ، شاید هم آمد .

همانجا . ساعتی بعد

پدر شوهر در رختخواب دراز کشیده ، ساعتش را درمی‌آورد و نگاه می‌کند و دوباره کنار سرش قرار می‌دهد . مادر شوهر هم در رختخواب دراز کشیده و به سقف نگاه می‌کند . عالیـــه در رختخواب نشسته ، به دیوار چسبیده و کز کرده ، نور پنجره روی او افتاده است . کنارش رختخواب دست‌نخورده‌ی فکرت . عالیه نگاه می‌کند ؛ پالتو و کلاه و شال‌گردن فکرت با نوری که روی آن افتاده لحظه‌ای تاثیری از حضور فکرت را می‌دهد . صدای پای دو گشتی روی سنگفرش خیابان . سایه‌ی آن دو از روی‌پنجره ، روی‌پالتو ، و روی عالیه می‌گذرد . صدای سوت .

راهرو اداره . روز . داخلی

رئیس در وسط و دو کارمند در طرفینش ، صبح اول وقت به سر کار می‌روند . آمد و رفت بقیه . در زمینه بعضی دفتر امضا می‌کنند یا لباس به جارختی می‌آویزند .

رئیس	من نخواستم دخالت کنم وگرنه کافی بود فقط یک تلفن بردارم ، یا مقررات مصوبه مثلا بند هشت مربوط به امنیت جانی شاغلین دولت و متمم آنرا تذکر بدهم . دخالت نکردم چون نمی‌دانستم که آقای فکرت ، دوست ما ، این بره‌ی معصوم ، در پنهان چه سرّی دارد . شاید حق با آنها بود . شاید ما گرگ خونخواری را در گله نگه داشته‌بودیم . به هر حال دخالت کردن به مصلحت عقل نبود . شما اوراق‌جیره‌بندی را گرفته‌اید ؟

کارمند اول	فقط مال قند و شکر. گویا مال آرد و حبوبات جداست و چند روزی معطلی دارد .

رئیس	کارهای دولت خیلی روی نظم است .

اطاق‌کار . روز . داخلی

رئیس و دو کارمند درهای شیشه‌دار را کنار می‌زنند و به درون می‌روند . عالیه که روی یک صندلی مدتهاست منتظر نشسته گویی از خواب می‌پرد . رئیس و دو کارمند می‌مانند .

رئیس	پناه بر خدا ، خانم ــ شما اینجا چه می‌کنید ؟

عالیه	من زنش هستم .

رئیس	زنش؟ (*هاج و واج به دیگران*) نمی‌فهمم ــ

کارمند دوم	خانم فکرت ــ (معرفی می‌کند) ایشان خانم فکرت هستند. سلام خانم !

رئیس	آه ، پس شما هستید ؟ باور کنید می‌آمدیم منزل دیدنتان . ما با شما همدردیم خانم ، همدردیم . اگر بدانید چه لحظاتی به ما گذشت . آنها مراعات هیچ چیز را نکردند . حتی به دوخت لباس من هم گفتند افتضاح!

عالیه	فقط بگوئید من از کجا باید شروع کنم ؟

رئیس	آه ، خانم عزیز ، مسلما چیز مهمی نیست . اشتباهی شده و اشتباه هم برمی‌گردد .

عالیه	مستخدم گفت دستور داده‌اید خونها پاک بشود ، با وجود این وقتی من از در آمدم هنوز دو سه قطره اینجا روی دسته‌ی صندلی مانده بود . شما ــ شما رئیسش هستید ، آیا به سهم خودتان موضوع را دنبال نمی‌کنید؟

رئیس	چطور نمی‌کنیم؟ البته که دنبال می‌کنیم ! ولی می‌دانید جوابشان چیست؟ به من گفتند در حد اداره نیست که در مسائل امنیت ملی دخالت کند .

عالیه	(سست می‌شود) یعنی اینقدر مهمش کرده‌اند ؟

رئیس	نه، نه، به من اطمینان دادند که این کمک کارمندی که می‌فرستند موقتی است و آقای فکرت عزیز ما به زودی به پشت میز خودش برمی‌گردد .

عالیه	(*لرزان*) پس کسی را به جای او تقاضا کرده‌اید ؟

رئیس	این مقررات اداره است خانم عزیز ؛ ماده‌ی یکصد و بیست و سه‌ی

نظامنامه‌ی داخلی تصریح می‌کند که در صورت مرخصی یا بیماری یا ترک اضطراری محل خدمت رئیس واحد مستلزم است جانشینی برای کارمند تارک خدمت درخواست نماید مگر اینکه انجام مشاغل مربوطه را به وجه احسن در دایره‌ی خود تضمین کرده‌باشد. خانم عزیز، با اینهمه کاری که سرمان ریخته ما چطور می‌توانیم چنین چیزی را تضمین نمائیم.

عالیه (خشک) چه جور ماشینی بود؟

کارمند اول تشخیص مدل و شماره‌اش کار آسانی نبود؛ من از اینجا دیدم. ولی مطمئنا سیاهرنگ بود!

عالیه مثل ماشین مرده‌کشی؟

عالیه می‌خواهد بیفتد، کارمند دوم بازویش را می‌گیرد.

کارمند اول شما عصبی هستید!

عالیه و آنها چهار نفر بودند؛ شبیه قبرکن‌ها!

کارمند دوم فقط یکی حرف می‌زد که او هم صورتش معلوم نبود؛ به خاطر عینک دودی.

عالیه (*با خودداری*) آقای اتفاق گفت قلدر بودند، با پالتوی دودی رنگ و دستکش چرمی. شما چیزی دارید اضافه کنید؟

رئیس خانم عزیز ما گیج شده بودیم. تصدیق می‌کنید که وضع دلپذیری نبود.

عالیه باید شوهرم را ببخشید که به خاطر او وضع دلپذیر شما چند دقیقه‌ای بهم خورد.

رئیس هوه!

عالیه راه می‌افتد که برود.

کارمند اول تقاضا می‌کنم اگر خبری به شما دادند به ما هم اطلاع بدهید.

عالیه برعکس، من منتظر خبری از طرف شما بودم.

رئیس البته، با کمال میل. وظیفه‌ی اخلاقی و وجدانی ماست.

کارمند دوم خداحافظ خانم فکرت.

راهرو. روز. داخلی

عالیه در راهرو می‌آید. عبور دیگران. اتفاق که دارد به عجله به سر کار می‌رود او را می‌بیند و می‌ایستد و صدا می‌کند.

اتفاق خانم فکرت، خانم فکرت! (*خود را به او می‌رساند*) شما تنهائی نمی‌توانید. اگر صبر کنید الان مرخصی می‌گیرم و همراهتان می‌آیم.

عالیه خیال نمی‌کنم با اینهمه کاری که سرشان ریخته بهتان مرخصی بدهند.

اتفاق کار؟ کدام کار؟ وانگهی من خیلی مرخصی طلبکارم.

تصویرسر در اداره ی تجسس. روز. خارجی

اطاقی دراداره‌ی تجسس . روز . داخلی

مرد ورقه‌ای را به طرف عالیه دراز می‌کند .

مرد لطفا به طور کتبی بنویسید ؛ مشخصات ظاهری، نشانی ، مشاغل ، و اگر به کسی یا چیزی مشکوک هستید . عکس شخص مفقود را اینجا الصاق کنید . چنانچه با گزارش نادرست قصد اغفال مامورین را داشته باشید ، مطابق مقررات زمان جنگ با شما رفتار می‌شود .

تصویر سر دراداره‌ی آگاهی . روز . خارجی

اطاقی دراداره‌ی آگاهی . روز . داخلی

مردی عکس فکرت را به دست دارد و سوال می‌کند ، مامور دیگری یادداشت می‌کند ، عالیه با حرکت سر جواب نفی می‌دهد .

مرد آیا سوابق جنایی داشته‌اند؟ سوابق سوءاستفاده؟ سوابق جعل اسناد یا نشر اسکناس؟ جعل اکاذیب یا مفتریات؟ آیا در قاچاق دست داشته‌اند؟ در اغفال زنان؟ آیا با مطبوعات قبل از جنگ همکاری داشته‌اند ، که تصادفا در آنها به نحوی از پیشوای آلمان هیتلری به نیکی یاد شده؟

عالیه (*بی‌طاقت*) نه نه نه ، اینها را برای چه می‌پرسید ؟

مرد ما باید دلیلش را پیدا کنیم .

عالیه دلیلش را پیدا نکنید ، خودش را پیدا کنید . اول به من بگوئید کجاست بعد هر دلیلی خواستید بتراشید . اول پیدایش کنید !

مرد گویا شما خیلی عجله دارید !

عالیه کسی از آنها که او را بردنگ چنین سئوالی نکرد !

تصویرسر دراداره‌ی سیاسی . روز . خارجی

اطاقی دراداره‌ی سیاسی . روز . داخلی

عالیه پشت میزی نشسته ، کاغذ و قلم فرانسه و آب خشک‌کن و دوات جلوی اوست و ورقه‌ای را در جواب سوالها پر می‌کند . پیرمرد خوش‌صورتی سمت دیگر میز نشسته ، پرونده‌ای را می‌خواند ، وگاهی از زیر عینک نظارت می‌کند . مردی استخوانی در پالتو و با کلاه شاپوی سیاه قدم می‌زند ، یادداشتی در دست دارد که گاهی به آن نگاه می‌کند . گویی درس امتحان می‌کند و عالیه موظف است این امتحان را پس بدهد .

مرد آیا شخص مفقود در احتکار مواد شریک و سهیم بوده؟

عالیه دست می‌کشد ، پیرمرد سر برمی‌دارد .

پیرمرد (*با خوشرویی*) بنویسید .

عالیه بر عصبانیت خود غلبه می‌کند و می‌نویسد .

مرد آیا در رابطه با افراد حزب اخیرالتاسیس پرولتری بوده؟

عالیه با عصبانیت می‌نویسد. مرد به کاغذ نگاه می‌کند.

مرد آیا جزء دستجاتی بوده که در تاریکی خیابان و گذر به افراد ارتش متفقین حمله می‌کنند؟

عالیه لج می‌کند و تند می‌نویسد.

مرد (تند) آیا تصانیفی در شکایت از گرسنگی و فقر و قحطی و ناامنی ساخته بوده که به قسمی روحیه‌ی عمومی را تضعیف نماید؟

عالیه با عصبانیت قلم را می‌گذارد و بلند می‌شود. مرد که با خشونت به او نزدیک شده تقریبا فریاد می‌زند و کاغذ روی میز را نشان می‌دهد که عالیه بنویسد. از در شیشه‌دار روبرو اتفاق بی‌اختیار برای کمک به‌درون می‌آید؛ مرد تهدیدکنان هنوز فریاد می‌زند.

مرد آیا خدای نخواسته رویه‌ی ملی و وطن‌دوستی داشته؟

پیرمرد در این موارد ادارات تابعه‌ی ایرانی مستقیما عمل نمی‌کنند و بـه اداره‌ی مشترک متفقین احاله می‌شود.

عالیه شما نمی‌توانید مرا خسته کنید. من از پا نمی‌افتم!

با نفرت و شتاب از در اطاق خارج می‌شود. اتفاق نگاهی به آنها می‌کند و دنبالش می‌رود.

راهرووپلکان. روز. داخلی‌وخارجی

عالیه پائین پله‌ها لحظه‌ای می‌ایستد که نفسی تازه کند، اتفاق به او می‌رسد. عالیه به طرف در خروج راه می‌افتد.

عالیه شما از سوالهایشان چه فهمیدید؟ همان که من فهمیدم؟

اتفاق باید خانه را پاک کنید!

عالیه یعنی ممکن است در خانه اسنادی علیه فکرت باشد؟

اتفاق من کشوهای اداره را می‌گردم، شما آلبومها، کتابها، عکسها و چیزهائـی را کـه در خانه است زیر و رو کنید.

اینک به در خروج و فضای خیابان رسیده‌اند.

عالیه باید با پدر شوهرم صحبت کنم.

اطاق‌خانه. روز. داخل‌وخارج

ازپشت شیشه‌ی پنجره‌ی اطاق دیده می‌شود که عالیه با شتاب تمام اطاق را می‌گردد؛ کشوها را بیرون می‌ریزد، کمدها را باز می‌کند، سر طاقچه و رف و ردیف کتابها. پدر شوهر می‌دود پرده‌ی پنجره را می‌بندد. از داخل دیده می‌شود که در برابر چشمان وحشت‌زده‌ی مادر شوهر عالیه و پدر شوهر لای کتابها و آلبومهـا و روزنامه‌ها و زیر فرش و غیره را می‌گردند، جیب‌های لباسها را دست می‌کنند، و پیش بخاریها را به هم می‌ریزند. در راهرو آقای اتفاق دیده می‌شـود کـه منتظر ایستاده.

عالیه نه نه، چیزی پیدا نمی‌کنم. غیر از چندتایی کتاب.

پدرشوهر ما چه می‌دانیم چی نوشته، باید وقت کرد و خواند.

اتفاق بدهید من ببرم!

عالیه چمدانی را پیش می‌کشد و کتابها را در آن می‌ریزد و درش را می‌بندد.

صحنه‌ی تئاتر . روز . داخلی

وسط تمرین . بر صحنه‌ی بار پیش قطعه‌ای از دکور هم افزوده شده .

دلجویی ما این فصل را کنار دریا می‌گذرانیم عمه‌جان . هوای آفتابی ساحل برای سلامت شما خوبست . تا آنجا که یاد دارم شما به صدای مرغان دریایی و زمزمه‌ی امواج خیلی علاقه داشتید .

خانم شایسته کاملا درست است عزیزم . یادت باشد که وسائل گلدوزی و بازی لوتو را هم برای سرگرمی ببریم . من باید چتر آفتابی جدیدی تهیه کنم . بستن چمدانها را شروع کن دخترجان !

دلجویی اگر او می‌دانست که وارث اصلی این ثروت است شاید اینهمه غمزده نبود ، ولی فعلا که دختر کلفتی بیش نیست . ببینم عمه‌جان او را هم با خودتان می‌آورید ؟

خانم شایسته البته ، پس کی باید کارهای آشپزخانه را انجام دهد ؟ نظر خود تو چیست دخترجان ؟ آیا از هوای خوب کنار دریا لذت می‌بری ؟

عالیه در فکر گویی اصلا این صدا را نشنیده . خیره به گوشه‌ای . سکوت .

خانم شایسته نظر تو چیست دخترجان ؟ آیا از هوای خوب کنار دریا لذت می‌بری ؟

رژیسور (آهسته) خانم فکرت ، نوبت شماست .

عالیه (تکان می‌خورد) آه ، ببخشید ــ کجا هستیم ؟

رژیسور آخر سن اول ، بستن چمدانها ــ

خانم شایسته (به‌اشاره‌ی رژیسور شروع می‌کند) دخترجان از هوای خوب کنار دریا لذت می‌بری ؟

عالیه نه ، نمی‌توانم ! ببخشید ، نمی‌توانم . چرا بیخود وانمود کنم ؟ اصلا حواسم اینجا نبود .

رژیسور (جلوی دیگران درمانده) هههه ، نمی‌فهمم ، پس به‌چی فکر می‌کردید ؟

عالیه چطوری باید ماشین سیاهرنگ را پیدا کنیم ؟

الف) منزل و ب) خیابان . شب . داخلی و خارجی

الف) پدر شوهر عینک به چشم صفحات گرامافون را یکی‌یکی نگاه می‌کند و می‌گذارد . عالیه با ذره‌بین عکسها را نگاه می‌کند ، می‌گذارد و دوباره برمی‌دارد و نگاه می‌کند . صدای سوت کشتی‌ها (از بیرون . عالیه برمی‌گردد و به پنجره نگاه می‌کند) ــ

ب) دوربین از پشت پنجره عقب می‌کشد و خیابان را در برمی‌گیرد که در آن دیّاری نیست و زیر امر حکومت نظامی است . آن ته یک کامیون و چند سرباز هندی دیده می‌شوند . دوگشتی وارد تصویر می‌شوند و قدم‌زنان رو به عمق دور می‌شوند . یکیشان سوت می‌زند .

کافه . روز . داخلی و خارجی

سر یک میز زن لهستانی نشسته است و سیگار می‌کشد . کافی‌چی که سینی چای در دست دارد به او نزدیک می‌شود .

کافه‌چی ماتیشکا ــ قهوه‌ی اسلامبول یا کاکائوی دخترنشان ؟

زن لهستانی موآ ــ راندِوو آوک سولدا آمریکانا .

کافه‌چی سولدا آمریکانا ؟ هه ــ ماتیشکا ، ما پول لهستانی برنمی‌داریم .

می‌آید طرف میزی که جلوی تصویر است به شخص خارج از تصویر رو می‌کند .

کافه‌چی مال شماست ؟

اتفاق بله ، خواهش می‌کنم . قند ندارید ؟

کافه‌چی (*چای را می‌گذارد*) شکر کنید همین شکرپنیر هم گیرتان می‌آید .

کافه‌چی دور می‌شود به طرف زن لهستانی .

کافه‌چی خب ماتیشکا ، تصمیم بگیر . پول دیگری نداری؟

اتفاق برمی‌گردد نگاه می‌کند ؛ از پشت شیشه عالیه دیده می‌شود که از جلوی پنجره‌ی کافه می‌گذرد و به درون کافه می‌آید . اتفاق بلند می‌شود ، عالیه می‌آید طرفش.

اتفاق به موقع آمدید .

عالیه ببینم ، اینجا جای آبرومندی است؟ (*بی‌آنکه منتظر جواب شود*) بنشینید لطفا . (*خودش هم می‌نشیند*) من چیزهایی پیدا کردم ، من و پدر شوهرم انبار خانه را به هم ریختیم .

اتفاق اگر چیزهای خطرناکی هستند زودتر از بین ببرید .

عالیه من تصمیم گرفتم آقای اتفاق که آنها را از بین نبرم . اینها را او نگه داشته بود و اگر کسانی می‌خواهند همه چیزش را نابود کنند پس من باید حفظ کنم .

اتفاق بیائید سوابق زندگی آقای فکرت را مرور کنیم . شاید در آن چیزی باشد که باعث این اتفاق شده .

عالیه همان سالها که من تازه با ترس و وحشت در خیریه‌ی‌کانون بانوان بازی تئاتر را شروع کرده بودم او عضو کلوپ ایران‌جوان بود که امید ترقی برای وطن داشت . در این کلوپ یکی دونفر از فشار اداره‌ی تفتیش خودکشی کردند ولی او باقی مانده و ناامید نشده بود .

اتفاق عکسها ، عکسها را دیدید ؟

عالیه ده بار ، چیزی درشان نیست .

اتفاق من هم کتابها را ورق زدم ، تا اینجا که دقت کردم مطلبی در آنها نبود .

عالیه راهش این نیست آقای اتفاق . ما گشتن دنبال فکرت را رها کرده‌ایم و داریم برای‌اتفاقی که افتاده دلیل می‌تراشیم .ماهم مثل‌آنها شده‌ایم . ما داریم به کسانی که او را برده‌اند کمک می‌کنیم .

عالیه حین گفتن بلند شده است و با تمام شدن حرفش به طرف در خروج راه می‌افتد . اتفاق دنبالش می‌رود .

خیابان .روز . خارجی

عالیه می‌رود ، تصویر از پشت‌سرش. اتفاق خود را به او می‌رساند .

اتفاق خانم فکرت ، یکی باید کمکتان کند .

عالیه نه نه آقای اتفاق ، از کار و زندگی می‌افتید . مجبور نیستید .

اتفاق خانم فکرت مگر نمی‌خواهید بفهمیم در چه وضعی است؟ خب ، من دوستی در اداره‌ی سرشماری دارم .

عالیه (می‌ایستد و به طرفش می‌چرخد) این همان اداره‌ای نیست که در آن سجل‌ها را باطل می‌کنند؟

اتفاق نه نه، این جائیست که در آن همه چیز ثبت می‌شود؛ تولد، ازدواج، و اگر ـ زبانم لال ـ راپرتی داده باشند باید آنجا رسیده باشد.

تصویرسر در اداره‌ی قشونی. روز. خارجی

اطاقی در اداره‌ی قشونی. روز. داخلی

درجه‌داری که چهره‌ی مطبوعی دارد عکس فکرت را به دست دارد، در زمینه گروهبانی با دفتر و یادداشت با گوشی تلفن صحبت می‌کند.

درجه‌دار من آن بازی شما را در تئاتر ملی دیدم؛ واقعا هنرنمائی کردید. این روزها کسی قدر هنر آرتیستی را نمی‌داند. اما درباره‌ی شوهرتان!

عالیه آقای فکرت!

درجه‌دار شما گفتید چهار غیرنظامی او را برده‌اند.

عالیه بله.

درجه‌دار هوم ـ (*عکس را کنار می‌اندازد*) قشون کشور بهیه‌ی ایران احتیاجی ندارد به‌طور غیررسمی کسی را بازداشت کند. اگر احتمال جاسوسی یا خرابکاری باشد وظیفه جدی و علنی ماست. (*عالیه می‌خواهد حرفی بزند، درجه‌دار مانع می‌شود*) با وجود این دستور دادم فهرست‌ها را بگردند، حتی فهرست‌های محرمانه را.

گروهبان گوشی را گذاشته است، نزدیک می‌شود، پاهایش را محکم به هم می‌کوبد و کاغذی به عالیه می‌دهد.

گروهبان شماره‌ی پرونده شما!

عالیه چطور می‌شود به کمپ‌های متفقین وارد شد؟

درجه‌دار شما عقب چی می‌گردید؟

عالیه یک ماشین سیاهرنگ.

درجه‌دار این کار خطرناکی است، به کمپ‌ها نزدیک نشوید.

عالیه درست است که خودشان زندان و بازداشتگاه دارند؟

درجه‌دار آه خانم عزیز، از من نشنیده بگیرید، ولی ارتقاء درجه‌ی بعضی همکاران به خاطر بروز اخبار نظامی بکلی لغو شده است.

عالیه ولی فقط اداره‌ی شماست که می‌تواند مستقیما از قوای متفقین سـوال کند.

درجه‌دار هوه، نه نه، از ما انتظار نداشته باشید. مسائل زیادی هست. اگر ما سوال کنیم ممکن است فکر کنند که دولت علیه‌ی ایران موافقتنامه‌های خود را با آنها محترم نمی‌شمارد، یا در اقدامات جنگی آنها اخلال می‌کند و بازخواست می‌نماید. نه نه، اصلا! خصوصاً که شخص مفقود هم در لباس سیویل بوده و درجه‌ی نظامی نداشته. (*می‌خندد*) اما راجع به آن بازی شما در تئاتر ملی، عالی بود، عالی بود.

خیابان جلوی اداره‌ی قشونی . روز . خارجی

یک جیپ روباز روسی در حال آمدن خاموش می‌کند . راننده که زن چاقی در لباس نظامی است می‌آید پائین و هندل می‌زند . درجه‌داران در ردیف عقب نشسته‌اند و بحث می‌کنند . عالیه می‌آید گنگ و بی‌هدف از کنارشان می‌گذرد . اتفاق خود را به او می‌رساند .

اتفاق خانم فکرت ، خانم فکرت .

عالیه (*تازه او را می‌بیند ، می‌ایستد*) چطور می‌شود با متفقین تماس‌گرفت ؟

اتفاق راستش ، ممکن است از نظر مقامات ایرانی گرفتاری تولید کند .

عالیه می‌دانم که هر کدام قرارگاهی دارند ؛ شما نشانی این کمپ‌ها را پیدا می‌کنید ؟

اتفاق البته ، ولی خیال نمی‌کنم به آنها راهی باشد .

عالیه به من نمی‌گوئید دوستتان در اداره‌ی سرشماری چه گفت ؟

اتفاق ما دفاتر را نگاه کردیم . هم ناامید شدیم و هم خوشحال ؛ خوشحال شدیم که اسم آقای فکرت جزء تلفات این روزها نبود ، و ناامید چون راستش در این مدت جنگ دیگر ادارات خودشان را موظف نمی‌دانند که به سرشماری راپرت ضایعات مستخدمین خود را بدهند .

عالیه راه می‌افتد ، اتفاق با او .

عالیه برویم عکاسخانه . هرچه بود گرفتند . باید سفارش بدهم تعدادی چاپ کنند . و بعد هم گرچه توقع زیادیست ولی — (*می‌ماند*) حاضرید به خاطر من در چند خانه را بزنید ؟

اتفاق نمی‌فهمم .

عالیه کمک کنید چند جا پیغام بگذارم . من باید عده‌ای را ببینم .

تئاتر . روز . داخلی

همه منتظر و پراکنده نشسته‌اند . مدیر ایستاده و دلجویی قدم می‌زند .

رژیسور خانم فکرت در تمام این سالها پنج دقیقه تاخیر هم نکرده بود . منظم‌ترین عضو ما بود . و حالا یک ساعت گذشته !

خانم شایسته دیگر نباید منتظرش بود .

رژیسور در حالی که فقط ده شب به افتتاح مانده !

الهامی بالاخره آقای رزاق‌اف این دکور را درست کند یا نه ؟

دلجویی حالا که این وضع پیش‌آمده شاید بهتر باشد ما هم تغییر پیس بدهیم .

همه نشان می‌دهند که حوصله‌ی حرفهایش را ندارند .

دلجویی داستانی به فکرم رسیده که قصد نوشتنش را دارم . گوش کنید ؛ پیرزن و پیرمردی که از گرسنگی در حال مرگند حصیری کهنه زیر پا دارند . چند همسایه‌ی شوخ طبع در لباس دلسوزی می‌آیند و هر کدام هی قیمت حصیر را به اسم اینکه قدیمی است بالا می‌برند ، طوری که پیرزن و پیرمرد گرسنه خیال می‌کنند گنجی زیر سر دارند . چه گنجی ! کم‌کم به همه ظنین می‌شوند ، و همه جا را پر از اشباحی می‌بینند که قصد دارند این گنج را از چنگشان دربیاورند . و بالاخره به یکدیگر

شک می‌کنند؛ هر کدام به خیال این که آن‌یکی قصد دارد گنج را صاحب شود— و این طوری به جان هم می‌افتند. کسی که این وسط تفریح می‌کند همسایه‌ها هستند.

آقای دهدشتی تو داری مسئله‌ی وطن را مطرح می‌کنی. هیتلر خوشش خواهد آمد!

دلجویی (*عصبانی*) نباید حرفی از وطن بزنیم که مبادا متهم به طرفداری از هیتلر بشویم. مگر وطن‌دوستی خاص ما ایرانیان است؟ آیا سرباز روس دوستدار وطن خود نیست؟ آیا سرباز متفقین در راه حفظ وطن نمی‌جنگد؟

رژیسور شد یکساعت و نیم. یعنی خانم فکرت حالا کجاست؟

منزل و خیابان. غروب. خارجی و داخلی

پدر شوهر و مادر شوهر از پشت پنجره نگاه می‌کنند، پشت پنجره عالیه و اتفاق دیده می‌شوند که می‌ایستند و حرف می‌زنند.

عالیه حسابی خسته‌تان کردم.

اتفاق در عوض مطمئنیم که پیغامها به همه رسیده.

عالیه ببینید چقدر شماره‌ی پرونده دارم (*یکی یکی روی هم منظم می‌کند*) دوروز دیگر، سه‌روز دیگر، دو روز دیگر، چهار روز دیگر—منتظر نتیجه نمی‌شوم؛ در این مدت خیلی جاها هست که می‌توانیم بگردیم.

اتفاق من فردا را هم مرخصی گرفته‌ام.

عالیه شاید درست باشد جدا جدا بگردیم.

اتفاق اصلا صحیح نیست. شهر پر از اجنبی است. اگر آقای فکرت اینجا بود هیچ رضایت نمی‌داد.

تصویر آنها از پشت پنجره. خداحافظی می‌کنند؛ اتفاق به طرف اتوبوس می‌رود، عالیه نفسی از خستگی می‌کشد و به طرف خانه راه می‌افتد. پشت پنجره پدر شوهر و مادر شوهر دیده می‌شوند که چشم به راه نتیجه عالیه را دنبال می‌کنند. پدر شوهر به طرف در خانه می‌دود.

دالان و اطاق. غروب. داخلی

عالیه از در خانه وارد می‌شود و از کنار پدر شوهر می‌گذرد، مثل نعش. در زمینه همسایه و زنش روی پله‌ها و سر راه با چشم پرسان به او نگاه می‌کنند.

پدرشوهر عجله‌ای نیست، بعد برایمان تعریف می‌کنی چه شد. از تئاتر آمده بودند احوالی بپرسند. آقای همسایه می‌گوید فردا حقوق سر برج می‌دهند. کاش فکرت وکالتا دستخطی بهت داده بود. موضوع کوپن جیره‌بندی هم هست.

عالیه وارد اطاق شده است، پدر شوهر به طرف خانم همسایه می‌دود و خانم همسایه از درگاه آشپزخانه تو می‌رود و بشقابی به پدر شوهر می‌دهد، پدر شوهر می‌گیرد و با خوشحالی به طرف اطاق می‌آید.

پدرشوهر بیا، این دوری پلو را خانم همسایه‌ی بالایی داده. لازم نیست چیزی درست کنی، ما چند لقمه‌ای خورده‌ایم.

متوجه زنش شده است؛ مادر شوهر حرکاتی می‌کند که پدر شوهر ساکت می‌شود و نگاه می‌کند؛ عالیه دیده می‌شود که با لباس و کفش و کیف افتاده روی رختخواب و خوابش برده.

کمپ روسها . روز . خارجی

تصویر دوری از کمپ روسها . اتفاق وارد تصویر می‌شود و در سکوت پیش می‌رود . کنار سیم خاردار به تخته‌ای سیاه می‌رسد که روی آن با رنگ سفید و زبان روسی و فارسی نوشته است "نزدیک نشوید !" . از کنار سیمهای خاردار به رفتن ادامه می‌دهد . جوان اول پشت سرش وارد تصویر شده است .

جوان از این جلوتر نروید ، ممکن است مظنون به جاسوسی بشوید .

جوان دوم وارد تصویر شده است .

جوان‌دوم روسها شوخی ندارند ؛ یکی از سربازهای خودشان را که دنبال دختر دهاتی افتاده بود به چهار جیپ جنگی بسته و پاره کرده‌اند .

جوان اول دروغگو! ناهاپت گفت دروغ است .

جوان‌دوم تو حرفش را قبول داری ، چون قوم و خویش شماست . (*اولی او را با سنگ می‌راند*) بابابزرگم می‌گفت روسها چادر از سر زنها کشیده‌اند .

جوان‌اول (*سنگ می‌پراند*) آنها روسهای تزاری بودند . (*دنبال اتفاق می‌رود*) پدرم آن یکی جنگ از قفقاز آمد . همسایه‌ی‌بغلی‌مان مهاجر عشق‌آباد است ؛ اقوامش الان توی باکو می‌جنگند .

اتفاق به طرف درشکه‌ای می‌رود که عالیه کنارش منتظر ایستاده .

اتفاق بیا ، به این خانم بگو که به کمپ راهمان نداده‌اند !

اداره . روز . داخلی

اتفاق داشته است صحنه‌ی پیش را برای همکاران تعریف می‌کرده است .

کارمنداول خانم فکرت اینقدر یکدنده است ؟

اتفاق چیزهایی دیدم که قبلا ندیده بودم . . .

دو کارمند به دقت گوش می‌دهند . ادامه‌ی صدای اتفاق روی صحنه‌ی بعد می‌آید .

کمپ انگلیسها . روز . خارجی

علامت ضربدر و سر اسکلت روی تخته‌ی آگهی . زیر آن نوشته "منطقه خطر" و همین کلمات به انگلیسی . از کنار آن چند سرباز هندی و یکی دو سیاه مستعمراتی می‌گذرند . با حرکت آنها کمپ انگلیسها دیده می‌شود که در بسیار دور قرار دارد و ادامه‌ی حرکت می‌رسد به صورت عالیه و اتفاق که عکس جهت می‌گذرند .

صدای‌اتفاق هندیها و سیاههای مستعمراتی ، گینه‌ای‌ها ، سربازهای کشورهای مشترک‌المنافع . اوائل گفته می‌شد که قشون آمریکایی هم تحت فرماندهی نیروهای انگلیسی است ، ولی مدتی‌است که آمریکایی‌ها مستقلا در شوش و خانی‌آباد کمپ دایر کرده‌اند .

اداره . روز . داخلی (ادامه)

همان وضع ؛ کارمند اول سیگار می‌کشد .

کارمند دوم تو دیدی ؟

کارمند اول درازها کارشان فقط رساندن آذوقه و مهمات جنگی است !

کارمند دوم خود آمریکا هم ممکن است وارد جنگ بشود، حرفش که هست.
اتفاق محله را خراب کرده‌اند......
ادامه‌ی صدای اتفاق روی تصاویر بعدی می‌آید.

کمپ آمریکائی. روز. خارجی

یک جیپ جمس روباز می‌گذرد؛ در آن دو سرباز امریکایی و یک زن خندان نشسته‌اند. با حرکت جیپ عالیه و اتفاق دیده می‌شوند که جلوی کاشی دیواری که روی آن نوشته "خیابان طهرانچی" ایستاده‌اند. آنها راه می‌افتند و با حرکتشان از دید آنها ــ یکی دو مغازه را می‌بینیم که محل خوشگذرانی سربازان یانکی شده، و بر دیوار دیگری آگهی ماشین پاکارد و امثال آن دیده می‌شود که جلوی آن چند جوان غیرتی محل دور هم جمع شده‌اند.

صدای اتفاق بارهای مختلف در برابر پولی که خرج می‌کردند به وجود آمده بود. در خیابان طهرانچی هیچکس راضی نبود غیر از کاسبهای محل، و آنها هم به میزان دخلشان نگاه می‌کردند. از بس شکایت شده می‌خواهند کمپشان را منتقل کنند به قلعه‌ی امیرآباد که آنطرف نهر کرج و از شهر پرت است.

اداره. روز. داخلی (ادامه)

در باز می‌شود و رئیس با برگ کاغذی می‌آید تو. دو کارمند در حال پوشیدن پالتوهایشان هستند. اتفاق که سیگار می‌کشد به دیدن رئیس تند خاموش می‌کند.

رئیس بیائید آقای اتفاق، اینهم مرخصی ــ بالاخره امضا شد. برای خانم فکرت تعریف کنید که ما همگی چقدر در فکرشان هستیم. خود من همین دیشب حافظ باز کردم. خیال می‌کنید کدام شعر برایشان آمد؟ هوم ــ یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور.

اتفاق (ورقه‌ی مرخصی را می‌گیرد) ممنونم آقای رئیس. می‌دانید اگر به خانم فکرت بگویم چه جوابی می‌دهند؟ ایشان خواهند گفت اگر فال کارها را درست می‌کند پس اینهمه اداره برای چه ایجاد کرده‌اند؟

اتفاق از در خارج شده است، پشت سرش کارمند اول، رئیس مبهوت.

رئیس پناه بر خدا، یعنی نظر خانم فکرت راجع به‌ادارات ما این است؟

راهرو. روز. داخلی

اتفاق و کارمند اول می‌آیند. معلوم است که آخر وقت است؛ اکثرا دارند از اطاقها خارج می‌شوند یا لباس می‌پوشند.

کارمند اول ولی شما اصلا راه را عوضی رفته‌اید. کمپ‌ها برای امور نظامی‌اند، نه کارهای اداری. از اول باید می‌رفتید اداره‌ی مشترک متفقین؛ وسط شهر.

اتفاق آره، کشف مهم امروزمان همین بود. مگر تو خیال می‌کنی خانم فکرت الان کجاست؟ ولی یک کشف دیگر هم کردیم؛ ورود به آنجا غیرممکن است!

اداره‌ی مشترک متفقین. روز. خارجی

چند سرنیزه بطور مورب جلوی عالیه. عالیه از پشت آنها نگاه می‌کند. ساختمان اداره‌ی مشترک از پشت میله‌ها. پاسبانی کلافه به عالیه تذکر می‌دهد.

پاسبان خانم، بیخود معطلید، راهی ندارد.
عالیه شما یعنی هیچوقت از تکرار این حرف خسته نمی‌شوید؟
پاسبان شما چطور؟
عالیه حتما راهی دارد!
پاسبان می‌روید یا نه؟ آخر ما باید پست عوض کنیم.
عالیه ببینم مگر چه ساعتی است؟

برمی‌گردد به ساختمان نگاه می‌کند؛ ساعت ساختمان دو بعدازظهر را نشان می‌دهد.

عالیه (دستپاچه) واه، باید بدوم، وقتش است که همه‌شان جمع بشوند.
پاسبان جمع بشوند؟ منظورتان را نمی‌فهمم.
عالیه قوم و خویش‌ها! باید بدوم. خیلی مهم است!

زنگ ساعت دو از ساعت ساختمان.

مغازه‌ی برادر. روز. خارجی

برادر از مغازه خارج می‌شود و دستش را با تکه کاغذی از چربی پاک می‌کند. سردر مغازه‌اش علامتهای ب‌پ و روغن موتور و امثال آنست. شاگردش مغازه را تخته می‌کند.

اداره‌ی شوهرعمه. روز. داخلی

شوهر عمه چرتکه را در کشو قرار می‌دهد، دفاتر را می‌بندد و صندوق را قفل می‌کند. سیگارش بر چوب‌سیگاری گوشه‌ی لبش است. عینک می‌زند و ساعتش را با ساعت اداره تطبیق می‌دهد و خارج می‌شود.

دکان عمو. روز. خارجی

عمو در حال دادن آخرین تذکرات به شاگردش، شبکلاهش را با شاپو عوض می‌کند و نیم‌تنه‌ی پارچه وطنی‌اش را می‌دهد و پالتو می‌گیرد و خارج می‌شود. مغازه‌ی او با عنوان درشت "کلی‌فروشی" فروشگاه آرد و برنج است.

مغازه‌ی شوهر خواهر. روز. خارجی

شوهر خواهر می‌آید بیرون سوار دوچرخه می‌شود و راه می‌افتد. مغازه‌ی او با علامت "انحصار دخانیات" و "کبریت تبریز" فروشگاه دخانیات و صابون است.

دکان شوهرخاله. روز. خارجی

شوهر خاله با یک دوست هم‌دندان از مغازه خارج می‌شود، دوست که ضمنا چپقش را می‌تکاند و با کیسه‌ی توتون در جیب بغل نیم‌تنه می‌گذارد خوش و خندان از او جدا می‌شود. شوهر خاله سوار درشکه می‌شود و می‌رود. مغازه‌ی او "عمده‌فروشی قند و شکر" است.

حیاط منزل دایی . روز . خارجی

خان‌دایی از در خانه وارد می‌شود . سیمای آدم متوسط معتبری را دارد که استخوان‌بندی درشتش به او ابهتی بیشتر بخشیده ؛ چهارشانه و زحمتکش و با موی نیمه‌سفید . دردستش پاکتی است که در آن احتمالا سیب‌زمینی و پیاز باشد . پالتو به تن دارد و گالش روی کفش پوشیده . در چهارچوب پنجره زنش دیده می‌شود که به دیدن او بیرون می‌دود . از اطاق بالا سر و صدای بحث و مشاجره بلند است . خان‌دایی می‌ایستد ، گوش می‌دهد ، و برمی‌گردد به زن نگاه‌می‌کند .

زن دایی مهمان داریم .

خان دایی (منزجر) مهمان ؟

زن دایی عالیه آمده .

خان دایی عالیه؟ گفته بودم به این خانه راهش ندهید .

زن دایی (نگران) داد نزن مرد ، بلکه بشنود .

خان دایی برای همین داد می‌زنم !

زن دایی درست است که هنر آرتیستی را در شان مقام زن نمی‌دانید ولی حالا او به کمک محتاج شده ؛ شوهرش آقای فکرت را بی‌مقدمه گرفته و برده‌اند .

خان دایی به به ، پس حالا یک قوم و خویش زندانی داریم .

زن دایی نگفت زندانی شده ، گفت سر به نیست شده . این روزها خیلی آدم سر به نیست می شوند .

سر و صدای بالا فروکش کرده و حالا از پنجره‌ی بالا به این صحنه می‌نگرند .

خان دایی چرا مزخرف می‌بافی زن ؟ آن مردی که من شناختم از اول هم بیخود زندانی نبود . مردی که مرخص کند زنش از تئاتر سر در بیاورد همان برای گوشه زندان خوبست . بیرونش کن !

زن دایی انکار نه انکار خواهرزاده‌ی شماست .

خان دایی بیرونش کن !

زن دایی چقدر بدخلقی می‌کنید .

خان دایی اینجا خانه‌ی من است !

ناگهان با عصبانیت پله‌ها را می‌گیرد و بالا می‌رود .

پلکان . روز . داخلی

دو سه بچه‌ای که در پلکان هستند به دیدن خان‌دایی به یکی از اطاقهای بالا می‌گریزند .

اطاق مهمانی . روز . داخلی

خان‌دایی پرده را کنار می‌زند و به درون می‌رود . مردان خانواده و زنهای خیلی نزدیک دیده می‌شوند . عالیه آن روبروست . مردان به طرف زنهایشان می‌روند . ملاحظه‌ی‌همگی نسبت به خان‌دایی طوری است که می‌شود فهمید او بزرگ خانواده است .

عالیه سلام خان‌دایی .

خان دایی اینها را تو دعوت کرده‌ای؟

عالیه از طرف شما .

دایی به اسم من؟

عالیه با اجازه‌ی شما .

دایی (*آرامتر ولی هنوز تلخ*) از من توقع کمک نداشته باش.

زن‌دایی آرام وارد شده است.

عمه اگر شوهرش نیامد کی باید نگهش دارد؟

خواهر (*نیمه‌گریان*) بله بله ، آنهم با این خرج و گرانی .

شوهرعمه خب برود خرجش را دربیاورد . کی‌جلوش را گرفته؟

عمه بی‌حمیت!

عمو خواهرجان مواظب حرف زدنتان باشید .

شوهرخواهر بله، مگر نمی‌گویند زن با مرد برابر است؟ و مگر خانم تا حالا چکار می‌کرد؟ بفرمایید راه باز است .

خواهر تو چکاره‌ی که حرف می‌زنی؟

شوهرخواهر اگر کاره‌ای نیستم پس چرا دعوتم کرده؟

شوهرخاله (*به خان‌دایی*) بنده هم گفتم از من کاری ساخته نیست . مگر وقتی ما نصیحت کردیم که از این راه آکتوری منصرف شود گوش کرد؟

خان‌دایی من عارم می‌آید که بگویم دختر خواهرم کار آرتیستی می‌کند .

زن‌دایی آنها که تئاترش را دیده‌اند غیر از این می‌گویند .

دایی اینجا خانه‌ی من است!

عالیه خب ، حرفهایتان را زدید! بـه حـرف شمـا برای زن فقط یک شغل می‌ماند؛ مادری. ولی از مادری که خرج زندگی درنمی‌آید ، پـــس می‌ماند شغل دوم، و آن به نظر شما فاحشگی است. همان که شما دلتان می‌خواهد زنان را به صفتی مثل آن موصوف کنید. ولی به شما خبر می‌دهم که از زنان ما کارهای بهتری هم صادر می‌شود؛ مثلا این روزها زنی به اسم سارا ترکه آتشـکار لوکوموتیـو است ، با روسری و پوتین ، و زنان بسیاری ملافه‌ی واگن می‌شویند و یا بسته‌بندی چای می‌کنند ، در کارخانه‌ی شیشه‌گرخانه هستند ، چند تایی تلفن‌چی‌اند ، و بسیاری در کارخانه‌ی نساجی وطن کار می‌کنند. افسوس کـــه خودپسندی آقایان راه تحصیلات عالیه را به روی اکثر زنان بسته ،با اینهمه چند نفری در ادارات به تحریر نامه‌ها سرگرمند و عده‌ی زیادی معلمی می‌کنند یا به پرستاری و قابلگی مشغولند، و حتی چند نفری داوطلب فن خلبانی هستند .

خان‌دایی چنین‌قاعده‌ای‌در خانواده‌ی‌ما نبوده ، آنهم شغلی که زن و مرد در آن مختلطند!

عالیه جامعه اختلاط زن و مرد است!

شوهرعمه شنیدید؟

عالیه فقط کافیست تنگ‌نظر نباشیم!

عمو کسی که مادر و پدرش را به فاصله‌ی چهل روز از دست داده و در خانه‌ی اقوام بزرگ شده اینقدر برویشان زبان‌درازی نمی‌کند!

عالیه باشد خان عمو، من کوچک بودنم را حفظ می‌کنم در صورتی که شما هم اینقدر از بزرگیتان سوءاستفاده نکنید .

عمو کی سوءاستفاده می‌کند، ما؟ ما که صبح تا شب جان می‌کنیم؟ ما که صورتمان را با سیلی سرخ می‌کنیم؟ من الان هزار جور مسئله دارم. بندر شمال دست یکیست، و بندر جنوب دست دیگری. نه قند پیدا می‌شود نه شکر، نه قماش و نه سیگار وستمینستر. همه‌ی ما در مشاغلمان دچار فلاکتیم، ولی آبرویمان را حفظ کرده‌ایم.

برادر کی حفظ نکرده؟

خان‌دایی خب! گویا به نتیجه رسیدیم. (*همه ساکت می‌شوند*) کمک ما به تو فقط یک شرط دارد.

عالیه قبول نمی‌کنم!

دایی من هنوز نگفته‌ام.

عالیه شما همیشه گفته‌اید!

عمه چرا لجاجت می‌کنی عالیه؟

عالیه شغل من ـ یک ـ وظیفه است.

خان‌دایی (*با نفرت*) تو به ما بد کردی عالیه. ما تو را نمی‌بخشیـــم. نام خانواده‌ی ما به واسطه‌ی تو بد شد.

عالیه من با نام شوهرم روی صحنه هستم، نه نام شما.

خان‌دایی چه بهتر! هیچوقت اسم ما را نبر. خب؟ فراموش کن که از مایی.

شوهرخاله بله، برو ببین خانواده‌ی شوهر کمکی به تو می‌کنند؟

عالیه از اطاق خارج می‌شود.

خاله خفه شو! تو که می‌دانی شوهرش است و همان پدر و مادر از کار مانده. حالا او باید نان آنها را هم بدهد.

عالیه از پله‌ها پائین می‌رود.

منزل. شب. داخلی

تمامی اطاق بند رخت آویخته است و از آن لباسهای شسته آویزان است. پدر شوهر آهسته می‌گوید و عالیه می‌نویسد. مادر شوهر دستهایش را روی چراغ گرفته.

پدرشوهر همسایه‌ی عزیز ـ خجالت می‌کشم این مطالب را حضوری بگویم ـ ما فقط با همین اجاره‌ی شما زندگی می‌کنیم. نان هفده برابر شده. نمی‌شود اجاره‌تان را زیادتر کنید؟ شنیده‌ام کارخانه حقوقها را دو برابر کرده. و جیره‌بندی خواربار هم معمول کرده است.

عالیه چه فایده، هنوز پول به دست کارمند نرسیده همه‌ی اجناس چند برابر ترقی کـرد.

پدرشوهر هوم ـ بنویس، اگر چاره‌ی دیگری بود این نامه را نمی‌نوشتـم ـ (مکث) ـ نوشتی؟

عالیه بله آقاجان.

پدرشوهر پاره‌اش کن.

عالیه نگاهی به پدرشوهر می‌کند و بعد کاغذ را مچاله می‌کند و می‌اندازد در انبار بخاری آهنی که فعلا خاموش است. چشمش به بیرقی کاغذین بر دیوار می‌افتد. پدر شوهر نگاه او را می‌بیند.

پدرشوهر امروز جوانکی که از کلاه فقط چشمهایش پیدا بود آورد. مجانا توزیع می‌کردند. اصرار کردند پشت پنجره بزنیم.

مادر شوهر حرکاتی به عنوان اعتراض می‌کند. پدر شوهر عصبانی می‌شود.

پدرشوهر چرا نباید بیرق خودم را پشت پنجره بزنم؟ (*سرش را به دست می‌گیرد، سر برمی‌دارد*) – آردی که آقای اتفاق آورد، چند وقتی راهمان می‌برد.

عالیه آرد؟

پدرشوهر خانم همسایه کمک کرد ساج و تنور دست و پا کنیم. مستخدم اداره عین‌الله آمد رفت آنطرف خیابان، خودکشان کرد تا یک بطری نفت برایمان گرفت. اما ذغال هنوز کمی هست.

عالیه می‌رود طرف مادر شوهر که چسبیده به دیوار و دستهایش را به‌خود می‌فشارد.

عالیه خیلی درد می‌کند؟ با آب به این سردی نباید رخت می‌شستید. من که نرفته بودم بروم؛ بالاخره برمی‌گشتم.

مادر شوهر که دردش از دست نیست، ناگهان می‌زند زیر گریه.

عالیه تحمل کنید، تحمل کنید، چرا خیال می‌کنید بلایی سرش آمده؟ شما همیشه به ما قوت‌قلب می‌دادید، اینطور نیست آقاجان؟

پدرشوهر ساکت باش زن. طاقت بیار. خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم.

اداره‌ی آگاهی. روز. داخلی

شلوغی فراوان و ازدحام مراجعین که هر کدام کاغذی یا شماره‌ی پرونده‌ای به دست دارند و جوابشان را می‌خواهند. صداها در هم؛ همه داد می‌زنند. عالیه از یک میز به میز دیگر می‌رود.

عالیه (*داد می‌زند*) آن شماره مال من است، پرونده‌ی آقای فکرت.

مامور (*به دیگری*) مادر خلوت کن، مگر جواب نگرفتی؟ (*به عالیه*) با فهرست محبوسین مطابقه شد، در حبس شهربانی نیست.

عالیه (*داد می‌زند*) ممکن است اشتباه شده باشد، از کجا مطمئنید؟

مامور (*به پیرزن*) بیخودی خودت را معطل نکن مادر – (*به عالیه*) چی گفتید؟

عالیه از کجا مطمئن هستید که اشتباه نشده؟

مامور سواد دارید؟

عالیه بله.

مامور فهرست آنجاست. خودتان تطبیق کنید.

عالیه برمی‌گردد و ستونی را می‌بیند که بر گرداگرد آن اوراق فهرست افراد را چسبانده‌اند. عالیه می‌رود طرف ستون. گروهی پیرزن و پیرمرد و زنان چادری دورش جمع می‌شوند.

هیاهوی‌جمع ای خانم خدا عمرت بدهد، نگاهی به این شماره بکن. خدا عزتت را زیاد کند، سواد داری بگرد جوان مرا هم پیدا کن. ازت کم نمی‌شود. این اسم و شماره‌اش. از جوانی خیر ببینی. جوان مرا هم پیدا کن.

اداره‌ی سیاسی. روز. داخلی و خارجی

مامور در بالکن ایستاده و تماشا می‌کند؛ آن پائین تشییع‌جنازه رسمی کسی است. چند سیویل و نظامی تابوتی را با احترام حمل می‌کنند و ارکستر می‌نوازد. عالیه در اطاق جلوی میز منتظر

ایستاده.

مامور این روزها مرگ با شکوه‌تر از زندگی است. می‌بینید؟

عالیه آقای فکرت، یادتان هست؟ راجع به او حرف می‌زدیم.

مامور برمی‌گردد و در چهارچوب بین بالکن و اطاق قرار می‌گیرد.

مامور اینطور که شما گفتید ابتدا ضرب و جرح واقع شده. شاید بعد از ضرب و جرح برای علاج برده‌اند بیمارستان. به مریضخانه‌ها هیچ سر زده‌اید؟

عالیه نخیر— (*برمی‌گردد طرف اتفاق*) باید سر می‌زدیم؟

اتفاق وارد تصویر می‌شود.

مامور هوه، این چه سوالی است؟ من بودم به قسمت شکستگی اکتفا نمی‌کردم، در بیمارستان همه جور بیماری را کنار دیگری می‌خوابانند. من جای شما بودم تا به حال گشته بودم.

عالیه (*می‌رود طرف اتفاق*) ما هیچ به فکرش نبودیم.

بیمارستان. روز. داخلی

الف) در راهروها عده‌ای خوابیده‌اند. عالیه و اتفاق از روی آنها می‌گذرند و سعی می‌کنند لگدشان نکنند. معلوم است که بوی ناخوشی همه جا پیچیده.

ب) اطاق عمومی با تخت‌های پر و عده‌ای که کف زمین با پتو و شمد خوابیده‌اند. یک پرستار از پشت درهای شیشه‌دار دیده می‌شود که نزدیک می‌شود و با انگشت دست علامت می‌دهد که سکوت را رعایت کنند.

ج) دفتر مریضخانه؛ اتفاق دفتر اسامی بیماران را ورق می‌زند. پرستار دستش را می‌شوید. عالیه می‌رود طرف پنجره.

عالیه دود مال چیست؟

پرستار لباسها را می‌سوزانند.

تصویر آن پائین که چند نفر در حال سوزاندن کوهی از زباله و لباس هستند. عالیه از کنار پنجره برمی‌گردد.

اتفاق (*ناامید از گشتن*) پرونده‌ی افراد مجهول‌الهویه ندارید؟

پرستار (*دستش را خشک می‌کند*) آنها که ناشناسند بخش جدا هستند. خیلی‌شان اسم خودشان را نمی‌دانند. خیلیها شناسنامه ندارند. اغلب از دهات آمده‌اند.

د) تالار بزرگ. آنها بین بیماران می‌گردند با دهان‌بند.

پرستار ما از خدا می‌خواهیم صاحبانشان پیدا بشوند از شرشان خلاص بشویم.

عالیه یک طرف بچه‌ی کوچکی را می‌بیند!

عالیه نگاه کنید.

بچه اینک مادر بیمارش را تکان می‌دهد بلکه بیدار شود.

اتفاق اسم این مرض چیست؟

پرستار تیفوس.

اتفاق (*به عالیه*) شما شنیده بودید؟

پرستار مرضی است که تازه به این کشور حمله کرده و هی نزدیکتر می‌شود. مثل تب مالت است که با قشون خارجی آمده؛ اول کاملا ضعیف می‌کند طوریکه نمی‌توانید پشت راست کنید، و بالاخره می‌کُشد.

زباله‌ها. روز. خارجی

عالیه و اتفاق می‌گذرند. عـــده‌ای زباله‌ها را می‌ســـوزانند. در جهت عکـــس عالیه و اتفاق خانواده‌هایی دیده می‌شوند با لباسهای غیرشهری که وسایل خود را روی چرخ یا روی ســـر گذاشته و با خانواده می‌آیند، همراه با بچه‌های گرسنه و وحشت‌زده.

اتفاق روز به روز بر تعداد فقرا افزوده می‌شود. یکی از دوستانم کـه از ماموریت شهرستان آمده می‌گوید جاده‌ها پر از آدم‌هایی است که خانه و زندگی را رها کرده، به امید شغلی به طرف طهران راه افتاده‌اند. وضع قحطی و عدم امنیت همه را مجبور به فرار کرده، اغلب کنار جاده اجساد مهاجر شهرستانی دیده می‌شود که سگها می‌خورده‌اند. یک فقره از اقدامات سرباز متفقین کشتن سگهای هار است.

عالیه برای آرد نمی‌دانم با چه زبانی تشکر کنم، خیلی احتیاج بود.

سردر یك بیمارستان. روز. خارجی

عالیه و اتفاق می‌گذرند. پرستاری حرف می‌زند.

پرستار مراجعه نکنید؛ جهت مداوا نه سوزن آمپول هست نه پرمنگنات نه آمونیاک و نه دوای مالاریا.

کنار کارخانه‌ی سیلو. روز. خارجی

عده‌ای کارگر بیکار ایستاده‌اند. سوت کارخانه. بعضی‌شان جمع شده‌اند دور بازار موقت کوچکی که تشکیل شده از کسانی که زیر چتری دیگ بار گذاشته‌اند؛ عدسی می‌فروشند یا باقلا پخته، و سماورهای حلبی دارند و بساط چای کنار خیابانی. عالیه و اتفاق می‌گذرند.

اتفاق اجرتها بالا رفته ولی کار نیست. پول فراوان چاپ می‌شود، دولت حقوقها را چند برابر کرده ولی مایحتاجی که با این پول بشود خرید وجود ندارد. خواربار ایران قسمتی صرف اداره‌ی قوای متفقین است، قسمتی خارج می‌شود، و قسمت آخر در دست محتکرین.

تعدادی گاری کوچک دستی صف کشیده‌اند. و راننده‌های آنها بیکار نشسته‌اند. آگهی کارخانه‌ی اشکودا بر دیوار. آگهی لیلاند، پلیموت، لیموناد.

سردر یك بیمارستان. روز، خارجی

یک پرستار مرد توضیح می‌دهد.

پرستار مرد اگر مقصر سیاسی باشند گشتن بیمارستانها بی‌فایده است. کمپ‌های خارجیان مریضخانه‌ی صحرایی در خودش دارد؛ عمده‌ی داروجات تنظیف و گنه‌گنه را به آنجا می‌برند.

عالیه و اتفاق می‌گذرند.

خیابان. روز. خارجی

آگهی بزرگ امشی. آگهی قپان. آگهی مسکوویچ. سوت پاسبان. آگهی شرکت نفت بریتیش پترولیوم که مخفف آن ب.پ است. نوشته‌ی د.د.ت، و دیوارنویس "مرگ بر خارجی". چند

رفتگر زباله‌ها را در چرخ خالی می‌کنند. عالیه و اتفاق می‌گذرند.

اتفاق یک نفر فرمانبر یا آژان یا رفتگر خیابان که قبل از جنگ با صد ریال مواجب با کمال راحتی زندگی می‌نمود حال با پانزده برابر قادر به خوردن نان خالی نیست.

اداره‌ی تجسس. روز. داخلی

الف) اطاقی که گویا بایگانی است یا انبار پرونده‌ها، با چراغی که تا روی میز پائین آمده است. یک مامور چاق با سر آستین‌های ارمک همانطور نشسته پرونده‌ها را می‌گردد؛ شلوغی.

عالیه من نمی‌توانم دست خالی بروم منزل. پدر و مادرش چشمشان به در است و منتظر جوابی هستند.

مامور جوری حرف می‌زنید انگار گردن من است که دنیا می‌جنگد. بفرمائید، اینهم آقای فکرت! اشتباها رفته بود بخش اشیاء و ادوات. خودتان ببرید بخش اشخاص. از آن طرف، پائین، دست چپ.

ب) جایی شبیه زیرزمین با سقف کوتاه ضُربی و پنجره‌های کوچک و تماما آجری. اتفاق و عالیه بین ردیفهای میز و گنجه‌های پرونده دنبال مامور چاق عینکی می‌روند که شکم برآمده و بند شلوار پهن دارد.

مامور این بخش جدید است؛ از برکت جنگ به وجود آمده. کوچکی‌اش باعث شرمندگی است. انشاءالله با ازدیاد گمشدگان اینجا هم از یک بخش جزئی تبدیل به یک اداره‌ی بزرگ خواهد شد. (*دفتر بزرگی را ورق زده*) گفتید فکرت؟ نخیر در "ف" که نیست، مگر توی حرف دیگری وارد کرده باشند.

اتفاق ما از بی‌نظمی اداره‌ی خودمان ایراد می‌گرفتیم!

مامور اگر اداری هستید که پس متوجهید — (*دفتر دیگر را ورق می‌زند*) بر حسب تاریخ هم جای دیگر وارد می‌کنیم. گفتید پنجم؟ — (*ورق می‌زند*) هوم — پنجم — (*پیدا می‌کند*) درست همانروز یک نفر پیدا شده و آنهم نه به این اسم، که او هم جسدش را کنار خندق پیدا کرده‌اند.

عالیه خندق؟

مامور از صد تا یکی را گزارش می‌دهند. شما که قبلا متوفیات سر زده‌اید؟

عالیه نه!

اداره‌ی متوفیات. روز. داخلی

چند تنی با چادر سیاه از جلوی تصویر می‌گذرند. چند مرد که یا کراوات سیاه دارند یا بازوبند سیاه و باریکه‌ای سیاه را به یقه بسته‌اند با ماموری که پشت‌میز ایستاده حرف می‌زنند. اتفاق دارد همچنان ایستاده و خم‌شده بر میز ورقه‌ای را پر می‌کند. مامور گاه با او و گاه با عزاداران مشغول حرف است.

مامور فکرت اسم کوچک است یا نام خانوادگی؟ (*به عزاداران*) بروید دکتر سید ارسطو علاج چهارراه سرچشمه گواهی فوت بگیرید. (*به اتفاق*) شغل و سن و نشانی — (*به عزاداران*) دکتر لقمان‌الدوله هم باشد

فرقی نمی‌کند. (*به اتفاق*) این فهرست تصادفات و تصادمات، اینهم مال انتحار و چاقوکشی‌ها و منازعات. البته، مجهول‌الهویه‌ها را ما فرصت کشف هویت نمی‌کنیم (*می‌نشیند، کشو را می‌کشد و عقب قبض می‌گردد*) — مرحوم چه نسبتی با شما داشت؟

اتفاق با من؟ هیچی، دوست‌بودیم. ولی همسر این خانم بود.

مأمور (*برمی‌گردد و عالیه را می‌بیند*) خانم خدا صبرتان بدهد. غم آخرتان باشد. اتفاقی است برای همه می‌افتد. بفرمائید آن دیوار یک صندوق اعانات هست، برای بهبود وضع کفن و دفن، هر چه مایلید لطف کنید آنجا و مبلغش را بفرمایید قبض صادر کنم.

عالیه (*فریاد می‌زند*) شوهر من نمرده! شوهر من نمرده!

اتفاق می‌رود طرفش که آرامش کند.

اتفاق عالیه، مواظب باشید.

عالیه این خبری نیست که من دنبالش هستم. او نباید مرده باشد!

جلوی نانوایی. روز. خارجی

شلوغی و زد و خورد و گرد و خاک. هرکی هرکی است. جلوی نانوایی لباس بر تن هم می‌درند. زنی خود را روی زمین انداخته و از سوز جگر ناله می‌کند.

زن گریان نگاه کنید مسلمانها، اینست آنچه که بعد از ساعتها انتظار با گریه و التماس به دستمان می‌دهند؛ نان را نگاه کنید، از پوست لوبیا و هسته‌ی خرما. این تکه گونی را من توی نان پیدا کرده‌ام. همسایه‌ام چند تا سوسک پیدا کرده و عروسم از نان سیاه یک دست دندان مصنوعی‌درآورده — (*خود را می‌زند*) از نصف شب تا نصف شب منتظر می‌ایستم، سه روز است از خانه بی‌خبرم که بچه‌های گرسنه در چه حالند، و تازه حالا هم که نان گرفته‌ام در آن همه چیز هست جز آرد گندم و جو.

تصویر مردی که روی نانها قوز کرده و آنرا به جان خود بسته و چند نفری از هر طرف می‌کشندش و می‌زنند که نان را از دستش بگیرند؛ گرد و خاک.

اتفاق (*به اهل محل*) چرا کتک‌کاری می‌کنند؟

مردی با آنها راه می‌افتد؛ از جلوی واقعه می‌گذرند.

مرد در دکان را بسته‌اند و فقط یک سوراخ باز است. هر کس پولی را در دستمالی گره می‌زند و می‌اندازد، نانوا به اندازه‌ی همان پول نان به بیرون پرت می‌کند و معلوم نیست مال کیست.

شیشه‌ی مغازه‌ای که از برابرش می‌گذرند به ضرب پاره آجر می‌شکند و فرو می‌ریزد. عالیه و اتفاق عقب می‌کشند و ازدحامی که جلوی مغازه است به هم می‌ریزد. صاحب مغازه که خواربار فروش است به عجله بیرون می‌دود که دکان را تخته کند. جوانی دویده است؛ پاسبانی دنبالش می‌کند.

جوان مرگ بر محتکر، مرگ بر اجنبی‌پرست!

اتفاق (*به عالیه*) دیدید؟ لباسش محصلی بود؛ کازرونی و یقه‌ی سفید.

خیابان سنگفرش. روز. خارجی

صد تایی دانش‌آموز با لباس گازرونی و یقه‌ی سفید می‌دوند و فریاد می‌کنند.

دانش‌آموزان ما گرسنه‌ایم، ما گرسنه‌ایم، ما گرسنه‌ایم.

عده‌ای در پیاده‌روها و روی بالکن‌ها نگاه می‌کنند، چند مغازه به سرعت تخته می‌کنند. صدای چند تیر هوایی. مردم می‌گریزند. در انتهای خیابان سه چهار پاسبان تیر هوایی خالی کرده‌اند.

جلوی تئاتر. روز. خارجی.

بادنما می‌چرخد، جهت‌نما برمی‌گردد، و خروسی که بالای آنست رو می‌گرداند. عالیه کنار اطاقک هشت‌گوش آگهی‌ها ایستاده و بالا را نگاه می‌کند. سر نردبان مستخدم تئاتر دارد پرچم را پائین می‌کشد، پائین نردبان آقای الهامی نظارت می‌کند. عالیه پیش می‌رود.

عالیه چرا بیرق را پائین می‌کشید؟

الهامی (*برمی‌گردد و او را می‌بیند*) سلام خانم ــ گفته‌اند باعث بروز احساسات وطنی می‌شود؛ قدغن کرده‌اند!

صحنه‌ی تئاتر. روز. داخلی

وسط تمرین. دکور تقریبا کامل است. پشت سر رژیسور آقای رزاق‌اف مدیر دکور ایستاده.

دلجویی ما این فصل را کنار دریا می‌گذرانیم عموجان، هوای آفتابی ساحل برای سلامت شما خوبست. تا آنجا که یاد دارم شما به صدای مرغان دریایی و زمزمه‌ی امواج خیلی علاقه داشتید.

آقای دهدشتی کاملا درست است. یادت باشد که وسایل مطالعه و بازی لوتو را هم برای سرگرمی ببریم. من باید کلاه آفتابی جدیدی تهیه کنم. بستن چمدانها را شروع کن دختر جان!

خانم شایسته مشغول می‌شود.

دلجویی اگر او می‌دانست که وارث اصلی این ثروت است شاید اینهمه غمزده نبود ولی فعلا که دختر کلفتی، ببخشید کلفتی بیش نیست. ببینم عموجان او را هم با خودتان می‌آورید؟

دهدشتی البته، پس کی باید کارهای آشپزخانه را انجام بدهد. نظر خود تو چیست دختر جان؟ آیا از هوای خوب کنار دریا لذت می‌بری؟

خانم شایسته وقتی قرار است که توی آشپزخانه باشم چه فرقی می‌کند؟

دلجویی اعتراض دارم! تمام اوصاف و عواطف نقش مربوط به یک دختر جوان است ــ (*به خانم شایسته*) نمی‌خواهم به شما توهین کرده باشم، ولی نقش باید مناسب سن و ظاهرشان باشد.

رژیسور شروع شد!

دلجویی من می‌گویم حالا که از آمدن خانم فکرت ناامید شده‌ایم اقلا نمایشی درست کنیم که با استطاعت هنری‌مان موافق باشد.

دهدشتی معلوم هست شما چه می‌گوئید؟

دلجویی من که اسپرانتو حرف نمی‌زنم، کلماتم فارسی است؛ نمایش را چند شب عقب می‌اندازیم.

رژیسور مگر من مرده باشم! ما به مردم قول داده‌ایم. هر روزی که تئاتر عقب بیفتد ما به مردم حق داده‌ایم که کارمان را جدی نگیرند. در تاریخی که اعلام شده درهای تئاتر باز می‌شود.

خانم شایسته خب پس چطور در فرصت کم پیسی پیدا کنیم؟

دلجویی با کمی کوشش! زندگی مردم را فی‌البداهه هم می‌شود خلق کرد.

رژیسور نباید به اصل کاریها بربخورد!

دلجویی داستانی به فکرم رسیده که خیال نوشتنش را دارم ــ دقت کنید ــ چند سرباز اجنبی به خانه‌ای می‌ریزند که از پنجره‌ی آن خانه‌ی مقابل را نظارت کنند، به این بهانه که قرار است آنجا قتلی اتفاق بیفتد. صاحبخانه‌ی پیر و زنش از ترس بی‌حرمتی سربازان، دختر جوانشان را در صندوقی پنهان می‌کنند. وقت عصر و رفتن سربازان که در صندوق گشوده می‌شود دختر جوان از فقدان هوای تنفسی خفه شده است. موضوع همین است، هوای تنفسی! ولی به هیمنجا ختـــم نمی‌شود، سربازان که به‌خانه‌ی روبرو رفته‌اند از آنجا این خانه را نظارت کرده‌اند. برمی‌گردند و پدر و مادر را به اتهام قتل دخترشان می‌برند، به اتهام جنایت خودشان!

آقای الهامی عجب، عجب، اشاعه‌ی مطالب تحریک‌آمیز علیه قشون متفقین؟ این مخالف تعهدات سیاسی و نظامی و دوستی کشور ماست.

الهامی از تاریکی خارج شده است. پشت سرش عالیه می‌آید.

رژیسور هاه، شما برگشتید؟

عالیه از تاریکی خارج شده، دیگران جمع می‌شوند.

عالیه برگشتم که نسخه‌ی پیس را پس بدهم. ممنونم که خانه‌ی ما سر زدید. نمی‌دانم کدام یک از شما بودید؛ از همه ــ متشکرم ــ (می‌رود طرف *خانم شایسته*) ممنونم که جای من قبول زحمت می‌کنید. من مجبورم همه جا بگردم. خیال نمی‌کنم جواسم جمع پرسوناژ این پیس باشد.

خانم شایسته واقعه یعنی اینقدر جدی است؟

رژیسور لابد همین روزها پیدا می‌شود و برمی‌گردد.

عالیه ولی اگر کسی باشد دنبالش بگردد، شاید زودتر برگردد. می‌دانید، کسانی هستند که در محبس‌ها فراموش شده‌اند.

خانم شایسته نفوس بد نزن عالیه‌جان.

دهدشتی ببینم کمکی از ما ساخته هست؟

عالیه به من‌می‌گویند شاید خیالات خودم را در واقعه دخالت داده‌ام. به من می‌گویند خیالاتی شده‌ام. ولی جای خالی او واقعی است. مقامات داخلی هنوز جوابی نداده‌اند.

دلجویی و تازه به جوابشان چه اعتباری هست؟

دهدشتی اگر می‌توانستید وقت ملاقاتی از یک مقام متنفذ متفقین به دست بیاورید عالی بود ــ (به دیگران) بلافاصله رفع سوء تفاهم می‌شود!

الهامی شما اداره‌ی مشترک را بلدید؟

عالیه بیفایده بود، حتی نتوانستم نزدیک بشوم.
الهامی ولی فقط آنجاست که جواب می‌دهند.
دهدشتی منهم شنیده‌ام.
دلجویی باید کسی را داشته باشید توصیه کند.
عالیه من کسی را ندارم.
رژیسور شاید من بتوانم راهی پیدا کنم! البته مقرون به صلاح نیست؛ ما خیلی از برنامه عقبیم و باید دو برابر جبران کنیم، با اینهمه به خاطر شما ــ
عالیه چی؟
رژیسور از همین امروز شروع می‌کنم.
عالیه راستی این کار را می‌کنید؟
رژیسور هر کاری از دستم بر بیاید.

همهمه‌ی همکاران.

عالیه شما دارید قول می‌دهید آقای رژیسور.
رژیسور من کی حرفی زده‌ام که خلافش درآمده؟ خب، پس می‌رویم دنبال وقت ملاقات!

منزل. شب. داخلی

چراغ برق روشن است؛ پدر شوهر، مادر شوهر و عالیه هر سه در رختخوابهای خود نشسته‌اند. چراغ گردسوز پائین کشیده شده ولی کورسویی می‌زند. چراغ رادیو روشن است. عالیه تای پرچم کاغذی را باز می‌کند که طرف وسطش تصویری از مادر وطن چاپ شده، پدر شوهر در کاغذ روزنامه توتون می‌پیچد و سیگار درست می‌کند. مادر شوهر اوراق دفترچه‌ی کوچکی را تند رد می‌کند؛ در آن سرباز روسی دیده می‌شود که با لگدی سرباز هیتلری را از کره‌ی خاک به بیرون پرتاب می‌کند. و دوباره همین تکرار می‌شود. در تمام مدت صدای رادیو می‌آید.

صدای رادیو اهالی محترم تهران، در این موقع حساس که کشور عزیز و باستانی ما ایران وارد جنگ جهانی شده لازم می‌داند این مطالب را به استحضار برساند.
اول ــ متانت و خونسردی را پیوسته رعایت کنند و مطمئن باشند که آسایش اهالی از هر حیث منظور نظر است.
دوم ــ اخیرا دیده می‌شود شایعات و اراجیف در میان مردم زیاد منتشر می‌گردد و موجبات نگرانی خاطرها را فراهم می‌سازد. لزوما تذکر داده می‌شود که به این شایعات بی‌اساس به هیچ وجه وقعی نگذاشته و بدانها ترتیب اثر ندهند. هر ایرانی میهن‌پرست وظیفه دارد از انتشار اخباری که موجب اختلال انتظامات و پریشانی خاطرها باشد جلوگیری نماید.
سوم ــ خواربار شهر تامین و از این حیث به هیچوجه جای نگرانی نیست.

ــ عالیه آخرین برگ شماره‌ی پرونده‌ها را در دست دارد و به آن نگاه می‌کند. دوربین پیش می‌رود.

الف) خیابان و ب) منزل . صبح . خارجی و داخلی

با علامتهای کمپانی شل و ب.پ بر سردر مغازه، نفت‌فروشی مشخص است. صف طویلی با پیت‌های حلبی نفتی جلوی آن و کنار دیوار ایستاده‌اند. بین آنان بعضی زنان و مردان مسن و متشخص هم هستند. با حرکت دوچرخه‌ی شیرفروش که بوق‌زنان از برابر صف می‌گذرد دوربین عقب می‌کشد و از لای میله‌های پنجره به درون اطاق می‌آید. مادر شوهر کنار پنجره ایستاده و تماشا می‌کند. پدر شوهر روی صندلی نشسته است و با مداد کنته روی کاغذ سفید منظره‌ی خیابان را ترسیم می‌کند.

پدرشوهر بیا کنار زن. آن سه‌پایه‌ی نقاشی‌ام را از انبار پیدا کن؛ این روزها چیزهای زیادی برای ثبت و ضبط هست.

مادر شوهر کنجکاوانه می‌آید پشت سر پدر شوهر که ببیند چه می‌کشد، پدر شوهر دست لرزانش را با دست دیگر می‌گیرد.

پدرشوهر دستم کار نمی‌کند. او را بردند که دستش کار می‌کرد.

ضربه‌هایی به در اطاق. همسایه با یک لیوان شیر و یک قطعه نان سیاه دیده می‌شود.

همسایه برایتان یک لیوان شیر آوردم خانم. دیدم کسی را ندارید یک سهم نان هم برای شما گرفتم. پس عالیه کجا هستند؟

پدرشوهر وقتی پا شدیم رفته بود.

مادر شوهر می‌رود از کیف پولش پول نان سیاه و شیر را طرف همسایه دراز می‌کند، همسایه تعارف می‌کند. از پشت شیشه‌ی پنجره آقای اتفاق دیده می‌شود که به شیشه می‌کوبد. مادر شوهر پدر شوهر را متوجه می‌کند.

پدرشوهر هوه، آقای اتفاق. حتما آمده دنبالش.

پدر شوهر به شتاب از اطاق خارج می‌شود.

همسایه قضیه‌ی این پرچم‌های چاپی را می‌دانید؟ خوب کردید از پشت پنجره برداشتید. گفته می‌شود که امروز در خانه‌ها را می‌زنند و جمع می‌کنند. گویا پشت پرچم مام وطن را تب کرده و بیمار کشیده‌اند که سرباز اجانب با نیزه به پهلوهایش کوفته‌اند و خونی است.

مادر شوهر آهسته بیرق چاپی را لای کتاب جلد چرمی پنهان می‌کند.

راهرو اداره . روز . داخلی

مستخدم ـ عین‌الله ـ کلاهش را برداشته و با احترام و اضطراب عقب عقب می‌رود. عالیه کاغذی در دست در راهرو می‌آید، گویی ضربه‌ای به او وارد شده است.

خیابان جلوی اداره . روز . خارجی

عالیه از اداره خارج می‌شود. از پنجره آقای اتفاق او را می‌بیند و ناگهان به فریاد او را صدا می‌کند و می‌دود.

اتفاق آهای ـ صبر کنید.

عالیه بین جمعیت می‌رود ـ تند ـ و گاهی می‌دود. با کمی فاصله آقای اتفاق به دنبالش. صدای اتفاق بین جمعیت شنیده نمی‌شود. سرانجام خود را به عالیه می‌رساند.

اتفاق	خانم فکرت! چه شده خانم فکرت! نمی‌شناسید؟
عالیه	شمائید آقای اتفاق؟ باید عجله کنیم. امروز اداره‌ی قشونی جواب می‌دهند. می‌ترسم دیر شده باشد.

اداره‌ی قشونی. روز. داخلی

گروهبانی که دفعه‌ی پیش تلفن می‌کرد حالا جواب می‌دهد.

گروهبان	ما فهرست‌های محرمانه را بررسی کردیم خانم. به شما مژده می‌دهم که آدمی به اسم آقای فکرت توی فهرست‌ها نبود.
اتفاق	(به *عالیه*) باید خوشحال باشید، نه؟
عالیه	واقعا خیلی خوشحالی دارد که هیچ اثری از او در هیچ کجا نیست؟
گروهبان	(جدی) در اداره‌ی قشونی قصور در خدمت وجود ندارد خانم. وانگهی کار شما سفارش خود تیمسار بود.
عالیه	چه جور سفارشی؟
گروهبان	(*رنگ‌پریده*) هر کلمه‌ی شما توهین است خانم.
عالیه	هر کلمه‌ی من کلمات کسی است که جانش به لبش رسیده.
گروهبان	(*تهدیدآمیز*) اگر این نحوه‌ی رفتار ادامه داشته باشد با شما مطابق قوانین زمان جنگ رفتار می‌شود.
عالیه	(*داد می‌زند*) با من همیشه مطابق قوانین زمان جنگ رفتار شده!
گروهبان	(*عصبانی*) ما گشتیم؛ آقای فکرت، سی و چهار ساله، تبعه‌ی ایران، کارمند دولت، معتقد به ــــ
عالیه	چی؟
گروهبان	(*می‌ماند، لبخند می‌زند*) جلوی آنرا دفعه‌ی پیش خالی گذاشته‌اید. خط شما نیست؟
عالیه	(*خوددار و تقریبا گریان*) خواهش می‌کنم، اگر اتفاقی برای او افتاده و شما می‌دانید ــ
گروهبان	(سرد) این مطلب در پاسخی که ماموریت دارم از طرف اداره‌ی قشونی در اختیار شما قرار بدهم قید نشده.
عالیه	(*برمی‌گردد طرف اتفاق*) می‌خواهند مرا دیوانه کنند!

خیابان. روز. خارجی

عالیه می‌رود و با خودش حرف می‌زند. اتفاق پشت سرش.

عالیه	درست است که در فهرست‌های محرمانه‌ی زندانها نیست، ولی در در فهرست تبعیدیها چطور؟ یعنی اعدام نشده؟
اتفاق	این فکرهای بی‌جهت را نکنید. هیچ اتفاق بدی نیفتاده.
عالیه	(*به طرف او برمی‌گردد*) شما چه می‌دانید؟ امروز رفته بودم اداره برای گرفتن حقوقش، همینطور کوپن جیره‌بندی. می‌دانید چــه فهمیدم؟ اسمش را در دفتر خط‌زده بودند.
اتفاق	(*حیران*) واقعا؟

خیابانی دیگر. روز. خارجی

عالیه وارد تصویر جمعیت می‌شود و با خود حرف می‌زند. اتفاق خود را به او می‌رساند.

عالیه بالاخره کسانی را که مظنون به جاسوسی باشند یک جای این شهر نگه می‌دارند. خیال نمی‌کنید این همان زندان امیرآباد باشد که قرار است برای قشون امریکایی تخلیه کنند؟

امیرآباد. روز. خارجی

آن دور قلعه‌ی گِلی با حصار و کنگره ــ در غبار ــ از کنار سیم‌های خاردار عالیه پیش می‌رود. اتفاق سعی می‌کند نگهش دارد.

اتفاق جلوتر نروید، باید قبلا اجازه گرفت. این راهش نیست! آنجا خارج شهر است. درشکه‌ها نمی‌برند. محل الواط و آدمکشهاست. از اینجا برویم. سوت می‌زنند، برای خودتان گرفتاری درست نکنید.

اردوگاه اسرای لهستانی. روز. خارجی

از جلوی یک تابلوی بزرگ "عبور ممنوع ــ محل تحت حفاظت" عالیه پیش می‌رود. صدای سوت. اتفاق هنوز سعی می‌کند او را برگرداند. در زمینه، از سر خاکریز ماموری سوت‌زنان پیدا شده.

اتفاق (در حالی که به سمت مامور می‌رود که توضیح بدهد) کجا می‌روید؟ راه این نیست. صبر کنید.

عالیه از جلوی اردوگاه می‌گذرد، منگ و مبهوت، در زمینه گروه زیادی لهستانی؛ بیشتر زن و کودک و کمتر پیرزن و پیرمرد (تقریبا بدون مرد جوان سالم) در اطاقکهای چوبی و حلبی موقت، بین اشیاء گوناگون؛ تختخواب‌های قراضه، گنجه‌ها، مبل‌های شکسته، دستشویی‌های مستعمل، سماورهای حلبی، صندلی‌های چوبی، پیت‌هایی به جای صندلی، بخاریهای هیزمی با لوله‌هایی که ادامه‌اش در هوا رها شده و از آنها دود می‌رود، بشکه‌های آب، زیر سایبانهای پارچه‌ای و شیروانی و حصیری، بعضی با چتر، بعضی با پالتو و لباس کامل، بعضی در حال پختن چیزی روی پریموس‌های روشن، بعضی کنار رادیو یا گرامافون کهنه‌ی شکسته، یکی روی تخت فنری بی‌تشک، بعضی روی نیمکت‌های فنر دررفته، یکی در حال نواختن گارمون، یکی در حال پهن کردن رخت شسته روی بند، چندتن در حال اجرای مراسم مذهبی، یکی در حال تراشیدن صورت یا کوتاه‌کردن موی دیگری، چند تنی مجروح با چوب زیر بغل و پای باندپیچی شده، بچه‌ها در حال وول خوردن بین بزرگترها و اشیاء ریخته، به طرف آنها تا پشت سیم خاردار می‌دوند و دستشان را دراز می‌کنند و چیزهائی می‌خواهند. زبانشان فهمیده نمی‌شود. عده‌ای با دست دهان را نشان می‌دهند. چند تنی می‌خندند. چند تنی فریاد می‌کنند، گویی می‌خواهند کسی مشکلاتشان را به دیگران بگوید. از اطراف دو سه مامور در لباس روسی و انگلیسی و هندی دویده‌اند، و سعی می‌کنند نگذارند کسی از سیم خاردار بگذرد. اتفاق دنبال عالیه می‌دود. از آن ته صدای سوت و فریاد سرباز یانکی که داد می‌زند که زودتر رد شوند.

عالیه (وحشت‌زده) چرا حرفهایشان را نمی‌فهمم؟

اتفاق این اردوگاه اسرای لهستانی است. بیائید. سوت می‌زنند. معطل چی هستید؟

عالیه سوتها با من است؟

اتفاق به پشت سر نگاه نکنید، بیائید.

عالیه می‌رود و گوشهایش را لحظه‌ای می‌گیرد. صدای سوتها از دور.

عالیه (*پریشان*) چرا نگاه نکنم؟

اتفاق فجایع زیاد اتفاق می‌افتد. اغلب از کمپ فرار می‌کنند. خیلی‌ها پایشان به کافه باز شده و بعضی تن به خودفروشی داده‌اند.

اداره‌ی مشترک. روز. خارجی

عالیه و اتفاق وارد تصویر می‌شوند.

اتفاق جواب ما اینجاست! (*به طرف عالیه برمی‌گردد*) شما گفتید آقای رژیسور قول داده کاری بکند.

عالیه فقط دلخوشی! هر دومان از عاقبت باخبریم. امروزه هر ناقص عقلی را حق و احترام می‌دهند ولی رژیسور، اصلا نمی‌دانند کیســـت! (*ناگهان*) توی اداره چطور می‌شود فهمید کی اسم او را خط‌زده؟ کی دستورش را داده؟ هر کس باشد سر نخی است، و این را فقط شما می‌توانید بفهمید.

اتفاق چطور؟

عالیه از رئیستان بپرسید.

اتفاق هوه، چه آدمی! مثل یک گرامافون که نطق و خطابه‌ای در آن پر کرده باشند، او بگوید و دیگران بشنوند، و البته کسی هم از گرامافون متوقع نیست که وعده‌های خود را عملی نماید.

عالیه اصرار کنید هر طور هست به جوابی برسید.

اتفاق باشد، من این کار را می‌کنم؛ فقط به خاطر شما.

اداره. روز. داخلی

الف) اتفاق در یک اطاق؛ از پشت شیشه دیده می‌شود که با یکی از مدیران به شـــدت بحث می‌کند.

ـ عالیه از طرف دیگر شیشه نگاه می‌کند.

ب) اطاق دیگر از پشت شیشه دیده می‌شود که اتفاق دارد به کسی اصرار می‌کند. مردی که طرف صحبت است برمی‌گردد و به این سو نگاه می‌کند.

ـ تصویر عالیه که منتظر است.

ج) اطاق مدیر کل؛ از لای در دیده می‌شود که اتفاق تعظیم‌کنان موضوع را با کوچکی مطرح می‌کند.

ـ تصویر برعکس، از لای در دیده می‌شود که عالیه منتظر است.

راهروی خروجی. روز. داخل و خارج

پایان ساعت کار. کارمندان برای امضای آخر وقت به دفتر حضور و غیاب هجوم می‌آورند. عده‌ای از پله‌ها سرازیر می‌شوند. عالیه نگاه می‌کند؛ ازدحام بر سر دفترها. عالیه پیش می‌رود،

کارمندان کمتر شده‌اند. عالیه نزدیک می‌شود، یکی دو تن که علامت سیاه عزاداری زده‌اند دور می‌شوند. مستخدم دفترها را می‌بندد. عالیه برمی‌گردد؛ اتفاق خسته و کلافه از پله‌ها پائین می‌آید.

اتفاق مدیر کل می‌گوید دستور رسیده در این مورد سئوالی نشود، ولی نمی‌گوید کی دستور داده.

پشت سر آنها ــ ناگهان به سر و صدایی که روی پله‌ها آمده ــ مستخدم حضور و غیاب با خودنمایی سلام نظامی می‌دهد و سیخ می‌ایستد. از روی پله‌ها مدیر کل پائین می‌آید و دو سه نفر دنبالش هستند که یکی می‌دود برود جلوی پله‌ها در ماشینش را باز کند، یکی کلاهش را می‌دهد که مدیر کل به سر بگذارد، و یکی پالتویش را نگه داشته که بپوشد. اتفاق عقب کشیده است.

عالیه (*بی‌اختیار*) شما مدیرکل هستید؟

مدیر (*می‌ماند*) شما؟

اتفاق (*پیش می‌رود*) خانم فکرت که عرض کردم.

مدیر خانم فکرت؟ ها، بله، خانم فکرت! داستان عجیب شوهر بیچاره‌ی شما را همان چند روز پیش به من گفتند. هوم، آقای فکرت کارمند خوبی بود؛ ساعی و با پشتکار، منظم و باحوصله. من کمتر موردی از او قصور در انجام وظایف اداری دیده‌ام. بدون تعارف باید به وجودش افتخار کنید. شاید ندانید خانم، ولی من همان روز واقعه گزارشی به حضور وزارت جلیله نوشتم. ولی بعید است در این موقعیت ــ که می‌دانید آتش جنگ شعله‌ور است و دولت ما حتی به دولت آلمان هیتلری اعلان جنگ فرستاده ــ بله نمی‌دانم که در چنین موقعیتی مقام وزارت تا چه حد وقت کنند گزارش را بخوانند. مملکت اینقدر مسئله‌ی حیاتی دارد که مسئله‌ی به این کوچکی ــ

عکس‌العمل عالیه، مدیرکل سعی می‌کند خطای رفته را با ادب ساختگی جبران کند.

ــ منظورم در سطح بین‌المللی است! (*به همراهان*) چه وقت باید آنجا باشیم؟

همراهان (*ساعتها را نگاه می‌کنند*) وقتش است قربان.

مدیر (*خودش هم نگاه می‌کند*) حتی کمی تاخیر!

عالیه شما می‌دانید که اسم او را در فهرستهای اداری خط‌زده‌اند؟

مدیر خط‌زده‌اند؟ عجب، عجب، واقعا؟

به همراهان نگاه می‌کند؛ همه اظهار حیرت و بی‌اطلاعی می‌کنند. عالیه می‌رود طرف دفتر حضور و غیاب و یک برگ آنرا برمی‌گرداند؛ اسم فکرت دیده می‌شود که نه تنها روی آن بلکه سراسر روزهای آینده‌ی جلوی آنرا هم خط ممتد کشیده‌اند.

مدیر غیرممکن است، و ــ اگر چنین چیزی شده قطعا بدون اطلاع دفتر مدیریت بوده.

عالیه (*جدی*) پس اجازه می‌دهید دفاتر را اصلاح کنند؟

مدیر (*لبخند می‌زند، همراهان هم می‌خندند*) تعجب‌آور نیست که افراد غیرشاغل از امور اداری اطلاعی نداشته باشند ــ (*تائید همراهان*) خانم عزیز ما حق نداریم در دفاتر رسمی دولتی دست ببریم. (*کلاهش را برمی‌دارد*) سری که به ما می‌زنید خانم؟ (*به دیگران*)

اینقدر ساعت نشانم ندهید، مگر نمی‌بینید مشکلات مردم مطـــرح است؟ (به *عالیه*) خانم، اجازه‌ی مرخصی؟ (*خم می‌شود و کلاهش را برمی‌دارد*) به امید دیدار.

عالیه مبهوت مانده. مدیر راه افتاده، همراهان دنبالش، به طرف در خروج می‌روند که مستخدم باز نگه داشته بود، و حالا دوباره با استحکام سلام نظامی می‌دهد. اتفاق به رفتن آنها نفس بلندی می‌کشد و بی‌اختیار دست می‌برد سیگاری گوشه‌ی لبش می‌گذارد و آتش می‌زند. مستخدم نزدیک می‌شود سیگار را می‌گیرد و زمین می‌اندازد و زیر پا له می‌کند.

مستخدم اینجا ممنوع است!

خیابان نزدیک منزل. روز. خارجی

هوای مه‌آلود. عالیه و اتفاق قدم می‌زنند. در زمینه صف‌های جلوی مغازه‌ها.

اتفاق مادرم خیلی دلواپس شماست. خیلی دلش می‌خواست شما را ببیند.

عالیه از من بهش گفته‌اید؟

اتفاق دورادور به شما محبت پیدا کرده.

عالیه پدر شوهرم و مادر شوهرم بدون من چه می‌کنند؟ نه طاقت دارنـد ساعتها توی صف بایستند، نه کسی را دارند.

اتفاق به مادرم گفتم یکروز شاید حوصله کنید سری بهش بزنید.

عالیه چرا آنها که او را گرفته‌اند به خانه‌اش نمی‌ریزند؟ اگر می‌ریختند اقلا می‌فهمیدیم کی هستند.

در زمینه جوانی ناگهان به دنبال گذشتن دو سه سرباز خارجی می‌ایستد و فریاد می‌زند ــ مرگ بر اجانب! ــ ولی لحظه‌ای بعد می‌گریزد، دو سه جوان خشمگین حمله‌کنان چند قدمی دنبالش می‌دوند و او را که گریخته با حرکات دست تهدید می‌کنند. اتفاق به طرف عالیه برمی‌گردد.

اتفاق اگر فکرت برای بالایی‌ها خطرناک بوده، پس یعنی که با دسته و گروهی همفکری داشته (*فکری در او برق می‌زند*) هیچوقت چیزی را از شما مخفی نمی‌کرد؟

عالیه هیچکدام ما چیزی را از هم مخفی نمی‌کردیم.

اتفاق با وجود این ممکن است در گروهی ــ که ما نمی‌دانیم ــ عضویت داشته.

عالیه اگر داشت من می‌دانستم. با وجود این، بله، این هم رد پائی است ــ (*یکباره به شور آمده*) چطوری این گروهها را پیدا کنیم؟

اتفاق من درست نمی‌دانم.

عالیه چطور نمی‌دانید؟ شما توقعش را در من به وجود می‌آورید و بعد اینطور می‌زنید توی ملاجم؟

اتفاق (*به شور آمده*) آه خانم فکرت، راهش را پیدا می‌کنیم. ببینید، بین ارامنه و کارگران بیکار و مهاجران روسی جمعیتی هستند که برای پشتیبانی از سربازان ارتش سرخ در جبهه‌ی قفقاز بسته‌های هدیه جمع‌آوری می‌کنند. یکی از اینطور آدمها را گیر می‌آوریم ــ

عالیه توی تئاتر ما چنین کسی را داریم؛ آقای رزاق‌اف در تفلیس و باکو تحصیل دکور و سن تئاتر کرده.

اتفاق فردا هیچ قراری نگذارید، ما پیدایشان می‌کنیم. خب، یک دسته‌ی دیگر هم هست؛ این آلمان‌دوستها که خیال می‌کنند اگر قوای نازی پیروز شوند می‌آیند ایران را هم آزاد می‌کنند. مطمئنم که فکرت با آنها مخالف بود و می‌گفت می‌آیند خودشان جای اینها را می‌گیرند. می‌ماند یک دسته‌ی آخر، که خیال می‌کنم تشکیلات منظمی نداشته باشند، ولی مخالف اشغال وطن‌اند. خب، من از این دسته یکی را می‌شناسم؛ پسر عین‌الله، مستخدم اداره.

چراغهای خیابان روشن شده است. عالیه خوشحال و اتفاق با هیجان به هم نگاه می‌کنند.

عالیه خب، پس — فردا خیلی کار داریم.

اتفاق مرخصی‌ام را تمدید می‌کنم.

عالیه تا صبح خوابم نمی‌برد.

اتفاق کاش بیشتر حرف می‌زدیم.

عالیه فردا، فردا، بروید، هوا تاریک شده.

اتفاق چند قدمی می‌رود و بعد برمی‌گردد چند قدمی عقب عقب می‌رود و سپس یکهو می‌دود و دور می‌شود. عالیه با سرخوشی لحظه‌ای به رفتن او نگاه می‌کند و بعد راه می‌افتد و می‌رود ته یک صف می‌ایستد. دوربین عقب می‌کشد و خیابان و صف را به طور کامل نشان می‌دهد.

انبار. روز. داخلی

انبار بزرگی با سقف بلند و پنجره‌های بزرگ تا زیر سقف. نور کجی به درون تابیده. میز درازی وسط انبار است و بر نیمکت‌های طرفینش عده‌ای مرد و زن نشسته‌اند و کارهای دستی و لباس و هدایای کوچک نقاشی را بسته‌بندی می‌کنند و وسط بسته‌ها کاغذهایی می‌گذارند که بر آنها به روسی، فارسی، و ارمنی نوشته "اتحاد ایران و روس پاینده باد." مردی که لباسش ساده و یقه بسته است و سبیل پرپشت دارد با عالیه و اتفاق صحبت می‌کند. آقای رزاق‌اف هم هست.

مرد کی گفت که ما تشکیلات وسیعی داریم؟ این حرفی مبالغه است. همه‌ی اینها هدایایی است که مردم خود داوطلبانه و با رغبت داده‌اند.

اتفاق به من گفته‌اند اعلانات دیواری و کاریکاتورهایی که علیه قشون نازی ساخته می‌شود کار شماست. همینطور کتابچه‌های کاریکاتور متحرک که شبیه مضحک قلمی است.

مرد خویشان ما دارند کنار چاههای قفقاز می‌میرند، خب، ما هم باید کاری بکنیم. در این مورد آقای رزاق‌اف بهتر می‌توانستند مطالب خدمتتان عرض کنند. فقط بعضی اعلانات ترکی — ارمنی — فارسی از ماست. ما اینجا در حد خودمان به فهماندن مطالب به مردم نجیب کمک می‌کنیم. ولی بروید ببینید یانکی‌ها چه می‌کنند!

عالیه (*بی‌طاقت*) آقای رزاق‌اف!

رزاق‌اف آقای کمال آقایف، راجع به آقای فکرت می‌فرمودید.

مرد (به *عالیه*) شما هستید که در پیس "برای شرف" اثر الکساندر شیروانزاده بازی کرده‌اید؟ آقای رزاق به من گفت کار آرتیستی شما از آکتریس‌های باکو و تفلیس هیچ کم نبوده. حیف که محیط ایران قدر نمی‌دانند.

عالیه آقای فکرت شوهرم بود!

مرد — نه رزاق‌اف ، گمان نمی‌کنم کسی به این اسم وارد جرگه‌ی کوچک ما شده باشد ، مگر با اسم مستعار. ولی عکسی که نشان می‌دهید چیزی یاد من نمی‌آورد . با قاطعیت باید بگویم اصلا !

عالیه — ولی ، اگر آقای فکرت از تشکیلات شما بود کمکی برای نجاتش می‌کردید ؟

مرد — صادقانه ــ خانم ــ ما نمی‌توانیم تشکیلات را به خاطر فرد به خطر بیندازیم . کسی که به تشکیلاتی وارد می‌شود عواقبش را خودش شخصا به عهده می‌گیرد .

اداره . روز . داخلی

آقای اتفاق از پله‌ها بالا می‌دود ، یکجا نفس‌زنان می‌ایستد و نگاه می‌کند ــ تصویر راهروی خالی ــ به طرف دیگر می‌دود . از راهروهای خالی می‌گذرد . یک جا عین‌الله را می‌بیند که با کفشور زمین را کهنه می‌کشد . آقای اتفاق از پله‌ها به طرف او بالا می‌رود .

اتفاق — سلام عین‌الله . ببخشید دیر رسیدم . پیغامم رسید ؟

عین‌الله — بله آقا ، همان صبح .

اتفاق — برای خودم نیست ، برای خانم و آقای فکرت است .

عین‌الله — ولی قربان از خانمزاد ــ بنده‌زاده ــ چکاری ساخته است ؟

اتفاق — پسرت باید بداند عین‌الله . اگر هنوز توی دسته‌هائیست که یانکی‌ها را لت و پار می‌کنند پس می‌تواند به خانم فکرت کمک کند .

عین‌الله — (*نگران*) کسی مزاحمشان شده؟

عین‌الله از پشت سر اتفاق نگاه می‌کند و آن پائین از لای در عالیه را می‌بیند که در خیابان منتظر ایستاده .

اتفاق — نه عین‌الله ــ نگران نشو ــ موضوع چیز دیگریست .

عین‌الله — (*به طرف اتفاق برمی‌گردد*) برایش خطری ندارد ؟

اتفاق — عین‌الله من که بچه نیستم ؛ لابد فکر موقعیتش را کرده‌ام !

عین‌الله — البته شما آقائید ، و خانم فکرت هم که چه بگویم ــ جز خوبی چیزی ازشان ندیده‌ام .

اتفاق — زودترین موقعی که بتوانم ببینمش . خب ؟

عین‌الله — خبرش می‌کنم .

اتفاق — ما در کافه‌ی آن روبرو منتظرش می‌شویم ؛ جنب محل گاردن پارتی .

اتفاق از پله‌ها پائین می‌رود . عین‌الله می‌رود کفشور را به گوشه‌ای از دستشویی تکیه می‌دهد ، کتش را از جارختی برمی‌دارد و می‌پوشد و بعد راه می‌افتد . چشمش آن پائین را می‌بیند ؛ تصویری از آقای اتفاق و عالیه که به طرف کافه راه می‌افتند .

جلوی اداره . روز . خارجی

عین‌الله از در اداره بیرون می‌آید ، نگاهی به این طرف و آن طرف می‌کند و بعد راه می‌افتد و به زودی به کوچه‌ای می‌پیچد .

کافه. روز. داخلی و خارجی

پشت شیشه‌ی کافه، عالیه و اتفاق دو سمت میز نشسته‌اند. به دیوار روبرو آگهی سیگار "کامل" و یک قاب نقاشی باسمه و یک آینه‌ی دوربرنجی و یک چراغ آباژور دیواری است. عالیه مضطرب است؛ به خیابان نگاه می‌کند. بین آن دو، دو استکان چای نیم‌خورده است. از آغاز صدای رادیو آرام بگوش می‌رسد.

صدای مرد خودنویس المپیا، محصولی عالی برای جیب آقایان و کیف خانمها.

صدای زن تا امروز فانوس الماس‌نشان، حالا پریموس الماس‌نشان.

صدای مرد بهترین توتون سیگارت مشتوک، توتون موازی کارخانه‌ی نکویی است. مقدار کمی موجود است. از خرید غفلت نفرمایید.

صدای زن حب ترک اعتیاد، در داروخانه‌ی ایل دو فرانس.

صدای مرد جدیدترین صفحات گرامافون با مارک عالی هیز مسترز ویس وارد شد. لاله‌زار، مغازه‌ی لوکس‌مد.

صدای موسیقی فوکستروت از رادیو.

عالیه (*به گارسون که می‌گذرد*) خاموش نمی‌کنید!

گارسون الان!

عالیه (*به اتفاق*) آن مرد نیست؟

اتفاق اینقدر دستپاچه نباشید عالیه.

عالیه چه شکلی است؟ اگر بیاید از کدام طرف می‌آید؟

اتفاق خیال کنم —

عالیه آن نیست؟

اتفاق الان درست شبیه صحنه‌ای از آخرین تئاترتان شده‌اید. من خیال کردم فقط بازی می‌کنید، ولی نه، این خود شمائید.

عالیه شما که می‌گفتید اصلا تئاتر نمی‌بینید.

اتفاق آه، بله گفتم. ولی از شما چه پنهان، یک بار تئاتر شما را دیده‌ام.

عالیه به طرف پنجره‌ی شیشه‌ای خیابان رو برمی‌گرداند؛ تصویر خیابان از پشت شیشه، پسر عین‌الله نزدیک می‌شود. تصویر برعکس درون کافه از پشت شیشه، به درون رفتن پسر عین‌الله و معارفه. در خیابان درشکه‌ای از جلوی تصویر می‌گذرد.

تصویر نزدیک از پسر عین‌الله که جوان سرسختی است. از آن نوع آدمهای با معرفت که لباس جدید پوشیده است. چای جلویش گذاشته می‌شود.

پسر عین‌الله کار ما در شأن آقای فکرت نبود. یعنی ایشان اهلش نبود. برای این کار باید بزن بهادر بود. این کار زبلی می‌خواهد که تا این طرف شهر پی‌ات می‌گردند از طرف دیگر سر در بیاوری. کافه‌ی کنتینانتال کار ما بود، کافه اطلس و کافه مایاک هم کار ما بود. لابد شنیده‌اید؛ اول برقها، و بعدش، لابد برایتان گفته‌اند؛ هفت هشت تا یانکی روانه‌ی تخت عمل شدند. (*یقه‌اش را باز می‌کند*) می‌بخشید، این را برای حضور شما پوشیده‌ام؛ لباس خودم نیست — (*به بیرون نگاه می‌کند*) اگر احتیاط می‌کنم برای اینست که روزها نباید آفتابی بشویم. کار ما شبهاست که بعدش غیب بشویم.

عالیه من خوب نمی‌فهمم؛ چرا یانکی‌ها فقط و بقیه نه؟

اتفاق	بله، هندیهای مست و بقیه هم هستند.

پسر عین‌الله	هندی مست هم بدبختی است مثل خودِ من. متفقین زن لهستانی‌ها را دارند. اما این لنگ‌درازها کمپشان را کرده‌اند تفریحگاه. نمی‌دانید که پای بعضی زنها را باز کرده‌اند به کمپشان؟ اول سالن دانس، بعد هم پالتو پوست و عطر و ادکلن! گاهی هم به اسم ازدواج و بردن به ینگه دنیا! اول دخترهای ارمنی و حالا هم بقیه!

اتفاق	جدی نمی‌گوئید.

پسر عین‌الله	(*منقلب*) یکی از دخترهای محله‌مان بود. بعض شما نباشد ــ باید موهای بافته‌اش را می‌دیدید ــ (*تقریبا گریان*) بی‌معرفتها ــ به هوای یک جفت پوتین زنانه! (*می‌کوبد روی میز ــ همه برمی‌گردند. به عالیه*) می‌بخشید.

عالیه و اتفاق سرشان را پائین می‌اندازند.

پسر عین‌الله	توی خدمت اجباری سروانی مربی‌مان بود. شنیده بودم یک هیئت ضد یانکی درست کرده؛ همانروز رفتم دستش را بوسیدم.

اتفاق برایش کبریت می‌زند. پسر عین‌الله سیگار روشن می‌کند.

عالیه	پس می‌گوئی آقای فکرت از شما نبود!

پسر عین‌الله	از ما؟ (*سر تکان می‌دهد*) اگر آقای فکرت عضو دسته‌ای بود تا به حال آنها خودشان با شما تماس گرفته بودند.

اتفاق	یک سوال دیگر، آلمان‌دوستها گروهی ندارند؟ یعنی آنها با مخالفانشان چه می‌کنند؟

پسر عین‌الله	آنها اینقدر علنی کار نمی‌کنند. یعنی چه؛ خیال می‌کنید کار آنهاست؟

اتفاق	نه نه، کار هر کس ممکن است باشد. ببین، آقای فکرت اگر در عمل کاری نمی‌کرد ولی یک عیب داشت که بلند حرف می‌زد؛ راجع به همه چیز. آقای فکرت حرفش را پنهان نمی‌کرد.

پسر عین‌الله	هوم، چرا سری به راه‌آهن نمی‌زنید؟ آنجا روزی چند نوبت قطار محرمانه از طهران به اطراف می‌رود. کی می‌داند که توی آن واگنها چه می‌برند؟ شاید آقای فکرت هم مسافر یکی از همین قطارها باشد.

الف) اتوبوس و ب) خیابان. روز. داخلی و خارجی

نم نم باران، اتوبوس از جلوی اداره‌ی مشترک می‌گذرد. عالیه از پنجره‌ی اتوبوس به نزدیک شدن ساختمان نگاه می‌کند. اتفاق که وسط اتوبوس ایستاده برمی‌گردد و دور شدن ساختمان را می‌بیند. سوت پاسبان، اتوبوس می‌ایستد. وسط چهارراه سنگفرش یک پاسبان روی سکوی کوچکی زیر چتر می‌چرخد و با حرکات دست خط عوض می‌کند. از عرض خیابان یک موتور یدک‌دار و چند دوچرخه می‌گذرند. و بعد یک بنز سیاه می‌پیچد، شبیه همان که فکرت را با آن بردند. اتفاق به دیدن بنز تکان خورده است. بنز در جهت عکس از کنار اتوبوس می‌گذرد. اتفاق برمی‌گردد نگاه می‌کند که صدای عالیه را پشت سر خود می‌شنود.

عالیه	دارید می‌بینید آقای اتفاق؟ خودش است؟

اتفاق	مطمئن نیستم خانم فکرت. همکاران دیده بودند، نه من.

عالیه حرکتی می‌کند که برود به حرف اتفاق می‌ماند .

اتفاق اگر بپرسند کو دلیلتان چه جوابی می‌دهید ؟

عالیه خیره به اتفاق می‌کوشد این استدلال را ارزیابی کند . با ضعف می‌نشیند .

عالیه شما هنوز هم مرخصی دارید آقای اتفاق ؟

اتفاق از این بابت نگران نباشید خانم فکرت .

اتوبوس راه می‌افتد ، اتفاق نگاه می‌کند ؛ از شیشه‌ی باران‌خورده‌ی عقب دیده می‌شود که بنز سیاهرنگ دور شده است و حالا به اداره‌ی مشترک می‌پیچد .

خیابان جلوی منزل . عصر . خارجی

یک عکاس دوره‌گرد دوربینش را که روی سه‌پایه‌ای است در پیاده‌رو قرار داده ، جلوی آن سه سرباز بیگانه که دست در گردن هم انداخته‌اند ، خودشان را آماده کرده‌اند که از شان عکس گرفته شود . با حرکت دوربین طرف دیگر خیابان را می‌بینیم که در آن دو صف طولانی در جهت مخالف هم کنار یکدیگر ایستاده‌اند . صف طولانی نفت از چپ به راست ، و صف طولانی دواخانه از راست به چپ . آقای همسایه‌ی بالا در صف دواخانه عالیه را در صف نفت دیده است . عالیه در فکر است و متوجه او نیست ؛ به زمین خیره است .

همسایه هیس — سلام .

عالیه (*او را می‌بیند*) سلام ، چطورید ؟

همسایه (*سری تکان می‌دهد*) — خبر ؟

عالیه سری تکان می‌دهد . با حرکت صف آنها به هم نزدیکتر شده‌اند .

همسایه امروز کمک کردیم با آقای فکرت بزرگ از انبار سه‌پایه‌ی نقاشی و ابزار کار جوانیش را بیرون آوردیم .

عالیه پدر شوهرم می‌خواهد نقاشی کند ؟

همسایه (*پیش می‌رود*) یکی دو تا کاری که از جوانیش مانده‌بود تماشا کردیم ؛ خیلی صفا داشت .

عالیه عینکش باز یک چیزی ، ولی لرزش دستش را باید مداوا کند .

همسایه خدا نکند کار آدم به مریضخانه‌ها بکشد — واویلاست ! من حاج منیـزی می‌خواهم برای بچه — (*با دست می‌شمرد*) تنتور ید ، گنه‌گنه ، سوبلمه ، و از این دواهای ضد عفونی ، کلرزیل — که مثل دوغ می‌ماند و باید در مجاری ریخت . شما چی ظرف نفتتان همین است ؟ (*عالیه سر تکان می‌دهد*) اینهمه معطلی برای همین ؟ (*پیش می‌رود*)

عالیه (*که کاملا روبروی اوست*) من باید احتیاط کنم ؛ اداره حقوق فکرت را قطع کرده ، منهم که فعلا در به درم . و تازه اگر هم کار می‌کردم مگر چه درآمدی داشت ؟

همسایه ما — من و زنم — دیشب می‌گفتیم باید یک طوری اجاره را زیاد کنیم . ولی خب ، می‌دانید که بچه هنوز مریض است .

عالیه راستی ؟ خیال می‌کردم خوب شده . این شبها — هیچ صـدای گریه نشنیدم .

همسایه زنم کاری می‌کرد شما که می‌رسید ، بچه خوابش ببرد ؛ با این حب‌های جدید ، که خود آنهم پول می‌خواست . زنم می‌پرسید چرا توی این وضع خانواده‌تان کمکی نمی‌کنند ؟

عالیه خانواده‌ی من؟ ــ من خانواده‌ای ندارم ــ (همسایه با حرکت صف پیش می‌رود) آن خانم شما نیست؟

تصویر زن همسایه که بچه به بغل وگـریان چـادری به سر کشیده و از در خانه بیرون زده و حالا با التماس جلوی درشکه‌ها و ماشین‌ها را می‌گیرد .

همسایه (*ناگهان می‌دود*) بچه!

همسایه بی‌اختیار به ســـوی زن می‌دود و او را که التماس‌کنان از درشـکه‌ای به درشـکه‌ای دیگر می‌دود درمی‌یابد ؛ بچه را می‌گیرد و زن را سوار می‌کند . عالیه هم نگران آنها و هم نگران جای همسایه در صف ، اول می‌خواهد چیزی بگوید و بعد ناگهان می‌رود توی صف دواخانه جای‌همسایه را می‌گیرد .

عالیه حاج منیزی و تنتورید ، گنه‌گنه و سوبلمه و گرد سفید برای موش. آن آخری چه بود؟ خدایا ــ(*به یاد می‌آورد*) دوای یدوفورم که مثل دوغ می‌ماند!

این کلمات را طوری می‌گوید گویی زیرلب دارد دعایی برای بچه می‌خواند . سه سرباز خندان که عکسشان را گرفته‌اند دور می‌شوند . و حالا عدسی دوربین عکاسی مستقیما متوجه حالت گریان عالیه است .

منزل . شب . داخلی

صدای خرد کردن چوب با تیشه. عالیه وارد اطاق می‌شود ، پاکت دواها با علامت دواخانه یعنی مارِ پیچیده به جام را در دست دارد . ناگهان می‌ماند .

عالیه چکار می‌کنید آقاجان؟

پدرشوهر چوبها و چهارچوبها را در بخاری می‌اندازد .

عالیه این چی بود؟ سه پایه‌ی نقاشی؟

پدرشوهر باید یک جوری گرم شد .

عالیه حمله می‌کند که جلوی عمل را بگیرد ولی دیر شده است؛ پدرشوهر تابلوی قدیمی را تکه کرده و انداخته است . مادرشوهر مریض احوال به دیوار چسبیده و پتویی به خود پیچیده و می‌لرزد . مقداری وسائل شخصی دم‌دست پدرشوهر است . آنها را یکی‌یکی برمی‌دارد و نگاه می‌کند و در بخاری می‌اندازد . عالیه می‌خواهد مانع شود ، ولی پدرشوهر او را عقب می‌راند .

عالیه ولی اینها یادگارهایتان است؛ نامه‌ها ، عکس‌ها ، سوابق اداری ــ

پدرشوهر یک مشت کاغذ را که دورشان با دقت و ظرافت ریسمانی بسته است نگه می‌دارد .

پدرشوهر تقدیرنامه‌ها. با همه‌ی اینها یک بطری نفت هم نمی‌دهند .

بسته را به درون بخاری می‌اندازد ، و سوختن آنرا تماشا می‌کند .

دوساعتی بعد

مادرشوهر به سختی جورابی وصله می‌کند . آتش بخاری روشن است و پدرشوهر به آن خیره‌است . گاهی برق آسمان با صدای خفه‌ی رعد سایه‌های اطاق را جابه‌جا می‌کند . صدای پدرشوهر روی تمام این صحنه می‌آید .

پدرشوهر یک گروه ضدملی درست شده ، امروز از خانه‌ها بیرق‌های چاپی را جمع می‌کردند . همسایه‌ها تحویل دادند . ما گفتیم انداخته‌ایم توی بخاری. می‌گویند هرچه دیده‌ایم از این بیرق است . می‌گویند ما همه یک قشون واحد علیه هیتلر هستیم . می‌گویند ملیت به اتحاد ما بـــا

متفقین لطمه می‌زند، تا امروز هم این بیرق و ملیت جلوی پیشرفت ما را گرفته.

عالیه مضطرب از جا بلند می‌شود.

عالیه صدای در نبود؟

عالیه در اطاق را باز می‌کند و تا نیمه‌ی دالان می‌رود و گوش می‌دهد. صدای سوت کشتی‌ها.

عالیه نیامدند.

پدرشوهر (*ساعتش را درمی‌آورد و نگاه می‌کند*) خیال می‌کنم مجبور شده‌اند بالای سرش بمانند.

مادر شوهر با چند کبریت خالی چیزی شبیه قطار درست کرده است. حالا با سوتکی به دهان سوت می‌زند.

پدرشوهر این یادگار وقتی است که راه‌آهن را می‌ساختیم. امروز بعد از این مدت توی انبار پیدا شد.

عالیه (*برمی‌گردد به اطاق*) کاش زنده بماند.

راه‌آهن. روز. خارجی

عالیه و اتفاق بین واگنها و قطارها و خط‌ها و اشیاء اسقاط و بارها می‌گذرند. صدای دایمی ترن‌ها. مردی در لباس متحدالشکل گازرونی و دگمه‌های برنجی و کلاه لبه‌دار نزدیک می‌شود. از صدای قطارها حرفها درست شنیده نمی‌شود. مرد داد می‌زند.

مرد با من کار داشتید؟

اتفاق (*داد می‌زند*) یک دوست من می‌گفت افرادی را که مظنون به جاسوسی هستند از تهران خارج می‌کنند. توصیه‌ای برای ناظم خط گرفته‌ام.

مرد خودم هستم.

نامه را می‌گیرد، دستکش درمی‌آورد و با اتفاق دست می‌دهد. به عالیه هم سلام نظامی دوستانه‌ای می‌دهد.

اتفاق شاید بشود خبری گرفت که در این چند روزه کسانی را از طهران خارج خارج کرده‌اند یا نه.

مرد شما شغلی دارید به من بدهید؟ (*راه می‌افتد*)

اتفاق (*دنبال مرد راه می‌افتد*) من؟ نخیر، چطور؟

مرد دیدم سوالی می‌کنید که بو ببرند شغلم روی هوا رفته. بیائید، اگر پرسیدند شما برادرم و زنش هستید. (*به سربازی با کلاه‌پوستی*) هوه ــ ئز در استیویته تاواریش ما یور.

سرباز کاک ژیوی یوش تاواریش ــ (*می‌گذرد*)

تصویر سرازیر؛ آنها بین دود واگن‌ها و بین خط‌ها می‌روند.

مرد آنچه از طهران می‌رود واگن‌های سوخت و مهمات جنگی است که می‌رود جلفا تا برود قفقاز.

اتفاق ممکن است دوست مرا اشتباها برده باشند؛ آقای فکرت!

مرد آدمهای زیادی می‌آیند و می‌روند، کسی با شناسنامه‌اش سوار نمی‌شود. (*به سرباز خارجی*) هوآریو سولجر؟ ایز ئوری تینگ آل رایت؟

عالیه (*لقمه‌ی نان و پنیر درآورده است*) من صبح چیزی نخورده‌ام. بدتان نمی‌آید؟

مرد	چه حرفی است خانم؛ مملکت خودتان است.

اتفاق	از این واگنها حرفی نزدید. علامتش نشان می‌دهد که این یکی اصطبل بوده، این یکی هم باید قطار زندان باشد.

مرد	خدا بیامرزدش، حالا دیگر همه واگنهای خواربار است که جهت قشون‌های مستقر در کشور قسمتی به شمال و قسمتی به جنوب می‌رود.

در حال بازرسی قطار دور می‌شود، اتفاق دنبالش. صدایشان شنیده نمی‌شود. عالیه که می‌خواست لقمه‌ای را شروع کند به واگن‌ها نگاه می‌کند؛ در همان لحظه سربازی می‌نشیند، صفحه‌ای فلزی که در آن حروف درآورده‌اند می‌گذارد روی واگن و با قلم رنگ می‌زند و بلافاصله برمی‌دارد و می‌برد؛ روی واگن نوشته "ممنوع ــ غله ــ Keepout". از بین واگنها تعداد زیادی بچه‌های کثیف و گرسنه یکی یکی پیدا می‌شوند، پسر و دختر که به او و لقمه‌ی دستش نگاه می‌کنند. عالیه مبهوت به آنها که هر لحظه بیشتر می‌شوند و کم‌کم دورش جمع می‌شوند نگاه می‌کند، و به لقمه‌ی دستش، نان را به طرفشان دراز می‌کند.

خانی‌آباد. روز. خارجی

حرکت روی صورتهای عده‌ای بچه گرسنه و گریان و سپس عده‌ای مردم ناشسته‌ی گرسنه‌ی کاسه به دست که در صفی ایستاده‌اند، و هیاهوکنان بر سر نوبت دعوا می‌کنند. از در کاروانسرا سوراخی باز است. کسانی کاسه‌ها را می‌دهند تو و یک کاسه دمپختک می‌گیرند. مردی که گرفته می‌دود. اتفاق و عالیه دیده می‌شوند که از جلوی واقعه می‌گذرند.

اتفاق	دولت با تشکیل خیریه و جمع‌آوری اعانات و معاونت اهالی آشپزخانه‌های عمومی دایر کرده، که پخت کته و آش و دمپخت می‌کنند. با این وجود روزی صدها کودک بی‌غذا می‌مانند و بسیاری تلف شده‌اند.

انبارگندم. روز. خارجی

به صدای دو سه تیر ناگهان جمعیت گذرنده وحشت‌زده به هر سو می‌دوند، به مغازه‌ها و سرپناهها. همه چیز به‌هم می‌ریزد. وسط سنگفرش خیابان پسر بچه‌ی خردسالی خشکش زده، اتفاق به گاراژی دویده و عالیه را گم کرده، عالیه هم خود را در تیرفروشی می‌یابد. مادر بچه‌ای که وسط خیابان مانده ناگهان متوجه غیبت فرزندش می‌شود و صحیه می‌زند و بچه‌اش را می‌خواهد و ضعف می‌کند. بچه در وسط خیابان با چشمان وحشت‌زده مانده است. در برابر او یک ردیف چند تایی کامیون دیده می‌شود؛ و یک درشکه‌ی واژگون که سورچی‌اش طرفی جان سپرده و اسبش طرف‌دیگر زیر بار یوغ در حال جان‌کندن است. خطی از خون روی زمین کشیده شده. سربازان روسی که رانندگان کامیونها هستند، در حال پیاده شدن‌اند. یک پاسبان اسلحه کمری به دست به هوا شلیک کرده بوده است و حالا دارد به فارسی با روسها که کلمه‌ای درنمی‌یابند، حرف می‌زند. ضمن حرفهای او یکی از راننده‌های روس، سورچی را معاینه می‌کند و چون می‌فهمد که مرده است همه کلاهشان را برمی‌دارند و به احترام مرده نیم دقیقه‌ای سکوت می‌کنند.

پاسبان	چه فرق می‌کند که تصادف عمدی بوده یا نه، هر چه هست سورچی جا به‌جا کشته‌شده و بچه‌هایش منتظر نانی هستند که او می‌برد، و تا جبران‌معاش خانواده‌اش نشود حق عبور نیست.

از یک مغازه کارگری به طرف بچه‌ی وسط‌خیابان دویده، به او می‌رسد و دستش را می‌گیرد.

کارگر مادرت کجاست؟ ها ـ مادرت کجاست؟

بچه اصلا نمی‌فهمد. عالیه به کارگر می‌رسد و به این حرکت اتفاق از گاراژی که هست او را می‌بیند و بیرون می‌آید.

عالیه (به کارگر) اینجاست، بیاوریدش.

اتفاق (به عالیه) شما کجا بودید؟

بچه را به تیرفروشی می‌برند. یک سرپاسبان سوار بر اسب از کنار آنها می‌گذرد و به‌طرف پاسبان پیش می‌رود.

سرپاسبان سرکار پاسبان، دستور است که قشون بگذرد. معطل نکن؛ موضوع یک سورچی نیست، مسئله‌ی یک جنگ جهانی است.

پاسبان اینهمه تدارک اگر نتواند از یک سورچی دفاع کند چطور دنیا را نجات می‌دهد؟ بچه‌های مرا هم به بچه‌های سورچی اضافه کنید؛ من لباسم را می‌کنم و تحویل می‌دهم!

سرپاسبان سرکار پاسبان، خون دیده‌ای، عیبی نیست. ساعت بعد فراموش می‌کنی. بفرمائید تاواریش، حرکت کنید. بیا سرکار، هنوز که ایستاده‌ای.

پاسبان با ناراحتی کلاهش را به زمین می‌کوبد. سرپاسبان با اسب پیش می‌رود.

سرپاسبان اسلحه‌ات را تحویل بده! (پاسبان سر بلند می‌کند) اسلحه‌ات را تحویل بده!

صدای یک تیر. هر دو برمی‌گردند نگاه می‌کنند؛ یکی از رانندگان روس اسب را خلاص کرده است. حالا آنها کلاههایشان را به سر می‌گذارند و سوار می‌شوند. کامیونها راه می‌افتند. مردم از پناهگاهها خارج می‌شوند. کامیونها رد می‌شوند. عالیه و اتفاق به عبور کامیونها می‌نگرند.

اتفاق از مشکلات عمده یکی هم وسایط نقلیه است که قسمتی از آن به کنترات خارجیان درآمده. زیرا به واسطه‌ی جنگ هیچ ابزار یدک وارد نمی‌شود و صاحبان وسایل نقلیه ناچار شده‌اند برای تحصیل لاستیک و غیره کامیونهای خود را در اختیار واحدهای ارتشهای خارجی قرار دهند.

محل درشکه ها. روز. خارجی

عالیه و اتفاق از جلوی درشکه‌های از کار افتاده می‌گذرند.

اتفاق از طرفی کاه و یونجه نایاب و عمل انتقال با دواب هم مشکل گردیده. چه بسیار حیوانات باری که از گرسنگی تلف شدند، و اگر هم ماندند قادر به حرکت نیستند.

گورستان. روز. خارجی

عالیه و اتفاق می‌گذرند؛ در عمق زندگی روزمره‌ی مردگان.

اتفاق حتی برای اموات هم کفن پیدا نمی‌شود و هر متر پارچه‌ی نخی که قبل از جنگ یک ریال بود به دویست و پنجاه ریال ترقی کرده است.

دروازه‌ی قدیمی. روز. خارجی

عالیه — ما کجا می‌رویم؟

می‌ایستند. اتفاق نگاهش به بازاری است که طرف دیگر از اشیاء دست‌دوم درست شده.

اتفاق — شما لباسهای آقای فکرت یادتان هست؟ (*به طرف عالیه می‌چرخد*) منظورم، آن روز چه پوشیده بودند؟ اگر یادتان باشد، برویم محل دست‌دوم‌فروشیِ بیرون دروازه؛ آنجا لباس زن و مرد را به نصف قیمت می‌دهند.

عالیه — مگر فکرت مرده که لباسش را بفروشند؟

اتفاق — گیرم محبوس اداره‌ی تامینات؛ اداره‌ی زندان لباسهای محبوسین را حراج می‌کند که خرج زندان را در بیاورد. گاهی لباس جایی فروخته می‌شود و انگشتر و ساعت جایی!

آنها لا به لای ردیف لباسها می‌گردند. سر و صدای فروشندگان. عالیه اندکی مضطرب لباس مشابهی می‌بیند و به طرفش می‌رود، ولی از نزدیک این لباس غیر از آنست. عالیه مضطرب به هر طرف سر می‌گرداند. بر بعضی لباسها جای پارگی و یا سوختگی دیده می‌شود، بر بعضی لکه‌های خون. بین اتفاق و عالیه یک ردیف لباس فاصله انداخته است. همچنان که در این بایگانی وسیع می‌روند عالیه پچپچ می‌کند.

عالیه — یادتان هست که در خندق آن طرف دروازه جسد پیدا شده بود؟

اتفاق — آن مامور می‌گفت از هر صدتا یکی را گزارش می‌دهند.

عالیه — ما که دنبال مرده‌ای می‌گردیم چرا سری به خندق نمی‌زنیم؟

خندق. روز. خارجی

از گودی یک خندق عالیه و اتفاق بالا می‌آیند. عالیه به دیدن چیزی خشکش می‌زند؛ تصویر محله‌ی وسیعی از کپرها و خانه‌های چوبی سقف حلبی و چهارستونهای چوبی با سقف پارچه‌ای، که عده‌ای فلاکت‌زده با بچه‌هایشان در آنها می‌لولند. گروهی بچه به طرف اتفاق می‌دوند، او چند سکه‌ای در می‌آورد و از ناچاری به دوردست پرتاب می‌کند. بچه‌ها به طرف سکه‌ها می‌دوند. اتفاق بازوی عالیه را می‌گیرد و دور می‌کند. عالیه هنوز دل نمی‌کند و ناباور برگشته نگاه می‌کند؛ یک طرف چند زن چاق و لاغر روی چهارپایه‌ها و صندلیهایی منتظر مشتری نشسته‌اند و چادرهایشان را بر سر چوب کرده‌اند. صدای گرامافونشان که فوکستروت می‌زند بلند است. اتفاق تند می‌کند.

اتفاق — این محله جدید است. اینجا خارج شهر بود؛ از هجوم مردم ولایات به این صورت درآمده. دور تا دور تهران چنین منظره‌ای است.

گردشگاه شهرداری. روز. خارجی

ردیف نیمکتها و یک طاقنمای آلافرنگی که معلوم است محل ارکستر بوده. آن‌دورها مرد نابینایی دسته‌ی یک جعبه‌ی موسیقی را می‌چرخاند، و صدای موسیقی‌اش را باد می‌برد. عالیه خود را روی یک نیمکت می‌اندازد و با مشت به پیشانی‌اش می‌فشارد.

اتفاق — خیلی خسته‌اید ـ(*عالیه سری تکان می‌دهد*) بیشتر ناامید به نظر می‌رسید.

عالیه — (*ناگهان بلند می‌شود و راه می‌افتد*) این چه حرفیست؟ اگر من هم

	ناامید شوم کی آن مرد را پیدا کند؟
اتفاق	مقصود من درست همین بود.
عالیه	(کمی آرام شده) شما برای من خیلی وقت گذاشته‌اید.
اتفاق	آقایی هست در اداره، کارهای مرا موقتا قبول کرده.
عالیه	کارمند جدید؟ ولی دیگر تمام شد، از فردا برمی‌گردید سر کارتان.
اتفاق	بله دیگر جایی نمانده، فقط یک جا!
عالیه	من قطع امید کرده‌ام. نه، امکان ندارد. به آنجا نمی‌شود وارد شد. من کسی را ندارم توصیه‌ام را بکند. و آنها ــ فرداشب نمایششان افتتاح می‌شود.
اتفاق	می‌فهمم؛ دلتان پر می‌کشد برای کارتان.
عالیه	فرداشب آن تالار نفس می‌کشد. همه‌ی احتیاطها شده. صد جور اجازه گرفته‌اند. دلم می‌خواست آنجا باشم. پشت صحنه، کنار صحنه، یا جزء تماشاگران ــ فرقی نمی‌کرد. تئاتر مردم را دور هم جمع می‌کند و طبایع بشری را به آزمایش می‌گذارد. تئاتر محلی است که هرکس با خودش روبرو می‌شود. شب‌های آخر رپتسیون همه گیجاند. من فراموش شده‌ام. و از این گذشته کی آقای رژیسور حرفی زده که عمل کرده، از بس که گرفتار است. من شما را حسابی از کار و زندگی انداختم. دیگر تمام شد!

ایستگاه اتوبوس. عصر. خارجی

عالیه از اتوبوس پیاده می‌شود و در کنار آن راه می‌افتد. اتوبوس هم راه افتاده؛ در یکی از پنجره‌های اتوبوس آقای اتفاق را می‌بینیم. عالیه به طرف خانه می‌رود. متوجه می‌شود که پدر شوهرش دم در ایستاده، به طرف او تند می‌کند، پدر شوهر هم پیش‌آمده.

پدرشوهر	آمدی عالیه؟ آقای رژیسور آمده بود. قرار اداره‌ی متفقین دارد درست می‌شود. درشکه گرفت آمد خانه‌ی اقوام پی‌ات بگردد. گفت اگر ندیدت فوری بروی اینجا ــ (کاغذی می‌دهد) کافه‌ی ریتس، نبش اسلامبول، با یک ینرال خارجی صحبت کرده. ولی تو چطور می‌روی؟ دیر است. غروب است. صبر کن منهم پالتو و کلاه بردارم.

عالیه معطل نشده است و نشانی را گرفته و دویده است. به یک درشکه می‌رسد و فریاد می‌زند.

عالیه	کافه‌ی ریتس، نبش اسلامبول.

کافه ریتس. شب. خارجی

چند ماشین مدل سی و نه به پائین جلوی در کافه ایستاده‌اند. و درشکه‌ها بعضی ایستاده‌اند و بعضی دور می‌شوند، و بعضی از راه می‌رسند و از آنها افسران خارجی، بعضی همراه با زنان، به کافه می‌روند. صدای ارکستر از درون کافه. درشکه نگه می‌دارد، و عالیه گیج و ناشی پائین می‌آید و به طرف کافه می‌دود.

کافه رستوران. شب. داخلی

در راهروی ورودی که مجسمه‌ی خوشتراش زنی با مشعل در آنست، چند نظامی خارجی در حال

آمد و رفت‌اند و چندین زن خندان که رسم روز لباسهای اروپایی را حفظ کرده‌اند، کنار آنها هستند. عالیه به عجله می‌دود تو، ولی چند قدمی نرفته می‌ماند و برمی‌گردد طرف دربان.

عالیه ببخشید، از کدام طرف باید بروم؟

دربان مثل اینکه مشتری نیستید.

عالیه از این طرف؟

دربان از پله‌ها بپیچید.

عالیه پیش می‌رود و پرده‌ای را کنار می‌زند. حالا او روی بالاخانه مانندی است که طارمی دارد، و آن پائین میزهای چیده و شلوغی پیداست و نظامیان خارجی و همشهریان سطح بالا جمعند؛ دود و ارکستر. عالیه نگاهی به سمت راست می‌اندازد و از پله‌ها پائین می‌رود و اندکی بعد در تالار همگف دیده می‌شود که میز به میز دنبال رژیسور می‌گردد. سر یک میز چند یانکی به صدای بلند می‌خندند و با زنی که سرمیزشان است شوخی می‌کنند و با دوستان میزهای دیگر به صدای بلند حرف می‌زنند. یکیشان لنگش را دراز می‌کند جلوی‌پای عالیه و راه بین دومیز را می‌بندد. عالیه میز را دور می‌زند و می‌گذرد. یکیشان ناگهان بلند می‌شود و جلوی عالیه می‌ایستد. عالیه به آرامی او را دور می‌زند و می‌گذرد. یانکی را دوستانش با خنده می‌نشانند. عالیه هنوز می‌گردد. یکجا می‌ماند، دستی روی شانه‌اش می‌خورد، تند برمی‌گردد، رژیسور را می‌بیند و خیالش راحت می‌شود.

رژیسور سلام عالیه، مرا ببخش، مجبور شده‌ام یک پاتیل ودکا زهرمار کنم تا مثلا خودمانی بشویم. بیا ــ آنجا هستند.

او را به یک غرفه‌ی خصوصی می‌برد. افسر خارجی و همراهانش به احترام بلند می‌شوند. رژیسور معرفی می‌کند؛ در معرفی رژیسور کلمات آرتیست، آکتریس، و تئاترال و غیره به گوش می‌خورد. افسر خارجی به عالیه سلام نظامی می‌دهد و پاهایش را به هم می‌کوبد و صندلی را نشان می‌دهد.

عالیه من زیاد نمی‌مانم. تشکر کنید، و ــ فقط یک دقیقه محض احترام.

عالیه می‌نشیند، افسر همچنان ایستاده برگ مقوایی سفیدی از جیب درمی‌آورد، همراهان بهش خودنویس می‌دهند. افسر می‌نشیند و امضاء می‌کند و می‌دهد به رژیسور و توضیحاتی هم می‌دهد. رژیسور تشکرکنان برای عالیه ترجمه می‌کند.

رژیسور پس‌فردا بعدازظهر ــ ساعت چهار (*به افسر*) آی بگ یور پاردون؟ ــ (*گوش می‌دهد، بعد به عالیه*) کاری که حتما باید بکنی فردا هر ساعت شد می‌روی اداره‌ی مشترک، قسمت اطلاعات، اوراق سجلی و غیره را با خودت ببر، خیلی مهم است، باید تائید کنند.

عالیه تشکر کنید. نمی‌دانم چه بگویم. زبانم حسابی بند آمده. (*رژیسور ترجمه می‌کند، افسر می‌خندد*) ــ از شما هم متشکرم؛ نمی‌دانید چه لطف بزرگی به من کردید. (*کارت را می‌گذارد در کیفش*) می‌شود من بروم؟ دیر است، توی خیابان می‌مانم. از طرف من عذر بخواهید.

رژیسور عالیه، خوب نیست ــ (*با افسر که حیرت‌زده است صحبت می‌کند*) هی سر، دیس لیدی ــ

صدایش بین صداها گم می‌شود. عالیه برمی‌گردد به ساعت دیواری نگاه می‌کند، و ناگهان به نظرش می‌رسد که توی آینه‌ی دیواری گذرنده‌ای شبیه پسر عین‌الله را دیده است. برمی‌گردد نگاه می‌کند؛ توی تالار یک یانکی گیلاسش را به اشاره‌ای برای او بالا می‌برد. عالیه تند برمی‌گردد طرف رژیسور. رژیسور مطلب را برای افسر گفته، افسر که متعجب بود حالا می‌خندد ــ

به معنای اینکه کارها دست خودشان است ــ و در همان حال از کیف بغلی‌اش کارت صورتی رنگی درمی‌آورد . دوباره بهش خودنویس می‌دهند و او در حال حرف زدن با رژیسور آنرا امضا می‌کند و می‌دهد به عالیه.

رژیسور وری کایند آف یو ــ(به عالیه) برگ عبور در ساعات حکومت نظامی ، دیگر نگرانی نداری. عالیه ، اگر وضع آقای فکرت را در میان بگذاری شاید راه‌حلی داشته باشد .

افسر به عالیه تعارف می‌کند که چیزی بنوشد .

عالیه (برای تشکر سری تکان می‌دهد)تشکر کنید ،من هیچوقت لب نمی‌زنم .

افسر کمی با حیرت و سپس با تحسین سری تکان می‌دهد ، و لیوانش را به سلامتی عالیه بالا می‌برد . همراهانش نیز .

رژیسور برای شما آرزوی موفقیت دارند . منهم دارم عالیه. تو پس‌فردا قرار مهمی داری. افسوس که نمی‌توانی به ما سر بزنی .

عالیه می‌دانم که افتتاح است . هرجا باشم حواسم پهلوی تئاتر است که تازه با چه خون دلی درست شده بود .

عالیه به سوی دیگر نگاه می‌کند ؛ حالا توی آینه چند یانکی می‌رقصند ، و یکیشان صاف ایستاده عالیه را نگاه می‌کند . عالیه وحشت‌زده رو برمی‌گرداند .

عالیه اما درباره‌ی شوهرم که گفتید ، برایشان بگوئید که او در واقع مرد آزادفکری بود که آرزو داشت ترقی کشورش را ببینند .

رژیسور تو چرا اینقدر دستپاچه‌ای عالیه؟

عالیه من چرا اینجا هستم ؟ دلم می‌خواهد گریه کنم .

صدای یک جیغ ، ناگهان برقها می‌رود . در نور شمع‌های روشن روی میزها دیده می‌شود که ناگهان میزها و صندلی‌ها به هم می‌ریزد . عده‌ای وحشت‌زده جیغ می‌زنند . کم‌وبیش دیده می‌شود که عده‌ای به تالار ریخته‌اند . دعوا سر میز یانکی‌ها است . صدای شکستن شیشه و آینه و چراغ . عالیه سعی می‌کند که بگریزد . رژیسور کوشیده است او را از روی میزهای واژگون‌شده رد کند . عالیه در نور شمع لحظه‌ای پسر عین‌الله را می‌بیند .

پسر عین‌الله از اینجا بروید خانم فکرت !

دالان خروجی شلوغ است . عالیه می‌دود و از لابلای جمعیت هرطور هست خود را به خیابان می‌اندازد .

خیابان.شب.خارجی

عالیه در خیابان می‌دود . از جلوی ماشینهای متوقف و درشکه‌ها . آن ته دو یانکی خندان نیمه‌مست با زنی روی سنگفرش‌ها والس می‌رقصند . عالیه می‌دود و گاهی برای درشکه‌ای دست نگه می‌دارد . یک درشکه می‌آید ، دو یانکی مست در آن با نیش چکمه به پشت سورچی می‌زنند که نگه دارد . درشکه می‌ایستد ، عالیه به طرفش می‌دود ، ولی ناگهان دو یانکی را می‌بیند که می‌خواهند سوارش کنند . عالیه وحشت‌زده می‌دود که بگریزد ، یانکی اول پائین می‌آید و دست او را می‌گیرد و می‌کشد که ببرد بالا . یانکی دوم می‌خندد و دست می‌زند . عالیه تقلا می‌کند ولی اولی او را به رکاب درشکه رسانده است . دومی دست او را می‌گیرد و با یک حرکت تند بالا می‌کشد و با همین‌حرکت خوداو به بیرون پرتاب می‌شود . سورچی ناگهان با تازیانه به صورت اولی می‌کوبد که روی رکاب بود و می‌خواست سوار شود . یانکی با این ضربه صورتش را می‌گیرد و در همان حال درشکه ناگهان راه می‌افتد و یانکی به روی سنگفرش خیابان پرتاب می‌شود . دومی

که بلند شده چند قدمی دنبال درشکه می‌دود ، ولی درشکه‌چی با تازیانه‌های پی‌درپی به صورت او می‌کوبد . او می‌افتد و صورتش را می‌گیرد . اولی خود را به او می‌رساند و از زمین برش می‌دارد ، دومی که خون صورتش را پوشانده به پارابلوم دست می‌برد و نشانه می‌گیرد و شلیک می‌کند . درشکه در تاریکی پیچیده است . گروهی از اطراف خیابان به سوی دو یانکی دویده‌اند ، از جمله دو گشتی هندی —

خیابان. شب. ادامه

درشکه می‌پیچد . عالیه هنوز نجات را باور نکرده است . سورچی به شدت اسب می‌تازد .

عالیه خدا عوضت بدهد پدر ، خدا بچه‌هایت را بهشت ببخشد .

دست سورچی را به زور می‌گیرد و می‌بوسد . سورچی برای تازیانه زدن دستش را می‌کشد .

سورچی راه را درست می‌روم ؟

عالیه بپیچ از این طرف .

سورچی مثل شما خانمی اینجا چه می‌کند ؟

عالیه (گریان) خودم هم نمی‌دانم . خودم هم نمی‌دانم .

سورچی وسعمان نمی‌رسد اطاقهای زمستانی سفارش بدهیم . می‌توانید کروک را بکشید ؟

اطاق آقای اتفاق. شب. داخلی

آقای اتفاق در پرتو چراغ روی میز دارد کتابهای آقای فکرت را می‌خواند . ناگهان در اطاق باز می‌شود و عالیه به درون می‌آید . کنار او مادر اتفاق که گیج مانده است . عالیه یکراست می‌آید طرف اتفاق و کارت اداره‌ی مشترک را جلوی چشمان او می‌گیرد . اتفاق از جا پریده و بکلی گیج به عالیه و کارت نگاه می‌کند .

اتفاق عالیه ، شما اینجا چه می‌کنید ؟

عالیه بهم تبریک بگوئید آقای اتفاق ؛ بالاخره گیرش آوردم .

اتفاق عالیه ، عالیه ، چه خبر شده؟

عالیه به شتاب به طرف در خروج می‌رود و اتفاق به طرف کتش که به دیوار آویخته .

اتفاق صبر کنید شما را برسانم .

عالیه رفته است . صدای در . مادر به اطاق برمی‌گردد .

اتفاق دیدیش مادر؟ همانطور نبود که می‌گفتم ؟

خیابان. شب. خارجی

عالیه در خیابان می‌دود . نزدیکی منزل کلیدش را درمی‌آورد و به سوی خانه تند می‌کند ، ولی پدر شوهرش از تاریکی خارج می‌شود و با حرکتی در خانه را که ظاهرا جفت است باز می‌کند .

پدرشوهر خدا را شکر ، برگشتی .

عالیه لحظه‌ای می‌ماند ، و بعد ناگهان گونه‌ی پدرشوهر را می‌بوسد .

اطاق. شب. داخلی

مادرشوهر مثل یک آدم کوکی به چپ و راست تکان می‌خورد و مویه‌ای از خود درمی‌آورد . پدر

شوهر حرف می‌زند .

پدرشوهر عصر همسایه آمد بعضی وسائل ضروری را برد . در بیمارستان بالای سر بچه هستند . مرضی است گویا اسمش تب‌مالت یا شبیه این که تازه آمده . همسایه می‌گفت نکند که تیفوس یا تیفوئید باشد . دوای امشی برد ، همینطور دواهایی که برای بچه خریده بودی . بیمارستان نداشتند . دوای ضدعفونی را کمک کرد در چاهک و پاشیر بریزیم . باید بویش را شنیده باشی . بهش گفتیم راهی به اداره‌ی مشترک پیدا شده ــ خواهش کرد به فکرت سلامش را برسانی .

عالیه کاش جریان امشب کار را خراب نکرده باشد .

پدرشوهر چرا باید امشب حمله کنند به کافه؟ ممکن است این متفقین‌را عصبانی کرده باشد .

اداره‌ی مشترک. روز. داخلی

مردی در گیشه‌ی اطلاعات به اوراقی که در دست دارد نگاه می‌کند و آنها را زیر و رو می‌کند . بعد سر برمی‌دارد به عالیه که جلویش ایستاده نگاه می‌کند . اوراق شناسنامه را ورق می‌زند . شناسنامه‌ی فکرت را هم ورق می‌زند .

مرد همسر؟

عالیه (*که زبانش بند آمده*) بـ بله .

مرد دوباره اوراق را نگاهی می‌کند . با سر به نیمکت آن طرف اشاره می‌کند .

مرد بنشینید .

عالیه می‌رود روی نیمکت می‌نشیند . مرد اوراق را برمی‌دارد به اطاقی که فقط درش پیداست می‌رود . عالیه به ساعتش نگاه می‌کند . مرد و کس دیگری که درست پیدا نیست لای در راجع به اوراق حرف می‌زنند . بعد مرد می‌آید پشت گیشه می‌نشیند . عالیه بلند می‌شود و به طرفش می‌رود . مرد اوراق را پس می‌دهد و بعد ورقه‌ی مقوایی را مهر می‌کند و به طرف عالیه دراز می‌کند .

مُرد فردا چهار بعدازظهر ، تاخیر نکنید .

اداره‌ی مشترک .روز. خارجی

عالیه که بیرون آمده است نفس راحتی می‌کشد . نگاهی به بالا ؛ چند پرنده می‌گذرند ، عالیه تقریبا چند قدمی دنبالشان می‌دود . نگهبان رفتن او را با حرکت سر تعقیب می‌کند . عالیه به خیابان می‌پیچد . ناگهان از عمق آقای اتفاق که سوار دوچرخه‌ای است رکاب‌زنان می‌رسد .

اتفاق هاه ــ صبر کنید .

نمی‌تواند ترمز بگیرد و در حال زمین خوردن به نحوی تعادل خود را حفظ می‌کند ؛ یکی دو گذرنده از ترس تصادف با او به کناری می‌دوند . اتفاق پشت سر عالیه به هر بدبختی که هست بالاخره می‌ایستد . عالیه که از سر و صدا برگشته او را می‌بیند ــ

عالیه هه ، چطور مرا پیدا کردید ؟

اتفاق یک کسی که اسم نمی‌برم شما را دیشب در کافه‌ی ریتس دیده بود .

عالیه حالش چطور است؟ زخمی نشده؟

اتفاق — چرا ، اینجای سرش. پس اشتباه نکرده؟ خودتان بودید؟ من راستش نگران شدم .شما در کافه؟ آنهم جایی آنطور که پسر عین‌الله می‌گفت ؛ خودم را رساندم به منزلتان ، آنجا گفتند آمده‌اید اداره‌ی مشترک .

عالیه — بیائید نگاه کنید ؛ فردا چهار بعدازظهر .

اتفاق — چرا دیشب بیشتر نماندید؟ نمی‌دانید مادرم چقدر خوشحال شده بود ــ اگر گفته بودید امروز صبح می‌آمدم دنبالتان .

عالیه — گفتم بعد از اینهمه غیبت یکروز هم به اداره‌تان برسید .

اتفاق — اداره را فراموش کنید خانم فکرت . برنامه‌تان چیست؟ تا فردا چه می‌کنید؟

عالیه — اگر تا فردا دیوانه نشوم خوبست . باید خودم را سرگرم کنم که کندی وقت را نفهمم . تازه الان متوجه شده‌ام که شهرم را چقدر دوست دارم .

اتفاق — می‌خواهید بگردیم؟

عالیه — حالا نه آقای اتفاق . اول باید به آن پیرزن و پیرمرد هم خبر بدهم . هرچه باشد آنها هم منتظرند .

الف) خیابان و ب) خانه. روز. داخل و خارج

از پنجره‌ی اطاق دیده می‌شود که عالیه با اتفاق خداحافظی می‌کند . اتفاق سوار دوچرخه دور می‌شود و عالیه به طرف پنجره‌ی اطاق می‌آید ، و ناگهان می‌دود ، گویی پدرشوهر و مادرشوهرش را دیده است ، کارت سفید را درمی‌آورد و به شیشه می‌چسباند . مادرشوهر وارد تصویر می‌شود ، او هم مطلبی دارد که می‌خواهد به اشاره به او بگوید ، ولی در همان حال عالیه که نتوانسته منظورش را بفهمد به طرف در خانه دویده است .

راهرو منزل. روز. داخلی

در باز می‌شود و عالیه می‌آید تو . با پدرشوهر روبرو می‌شود که خود را رسانده است .

پدرشوهر — بیا تو عالیه . خانواده‌ات اینجا هستند .

عالیه — خانواده‌ی من؟

پدرشوهر — منتظرت هستند ــ برو ــ در اطاق مهمانی را باز کرده‌ایم .

اطاق مهمانی. روز. داخلی

عالیه وارد اطاق می‌شود . مردان خانواده که قبلا دیده‌ایم گفتگویشان را قطع می‌کنند و دور او جمع می‌شوند . عالیه گیج است .

برادر — خب ، چه شد عالیه؟ حرف بزن .

شوهرخواهر — تائید کردند؟ وقت ملاقات قطعی شد؟

عالیه — بله ، فردا بعدازظهر .

عمو — خوبست عالیه ، خیلی خوبست . ازش بهترین استفاده را بکن . کاش یکی از ما می‌توانستیم برویم ، مثلا خود من .

عالیه	ملاقات به اسم من است .
عمو	خب ، طبیعی است ، باید هم باشد . ولی تو ــ همینطوری که نمی‌روی ، هان؟ پول داری؟
عالیه	پول برای چه؟
شوهرعمه	اینطوری که نمی‌توانی بروی ، با این لباس .
شوهرخاله	بله، این هم کهنه است و هم فناتیک . نمی‌فهمم ، یعنی آقای فکرت برای تو لباس بهتری نخریده؟
برادر	مگر من مرده‌ام ؟ عالیه بی‌برادر که نشده . بگو عالیه ، فرصت دوختن که نیست . معمولا لباسهایت را از کجا می‌خری؟
عالیه	من چه احتیاجی به لباس دارم ؟
دایی	مثل اینکه هنوز نمی‌فهمد چه فرصتی دستش‌آمده . این ملاقاتی است که از هزار نفر گیر یک نفر می‌آید .
شوهرعمه	باید قانعشان کنی عالیه ، باید تاثیر خوبی درشان داشته باشی .
عمو	این اخم به جای خوشحالی است؟ هه ــ خب ما با شغل تو موافق نبودیم ، بله! ولی همین سخت‌گیری خودش نشانه‌ی علاقه‌ی بیش از حد ما به توست . به دلیل همین علاقه است که حالا هم می‌خواهیم از این ملاقات نتیجه بگیری .
شوهرخاله	من که با این آرایش موافق نیستم . خیلی رایج نیست .
برادر	تمامش از خستگی و دوندگی است . تا فردا استراحت کن عالیه . می‌فرستم برایت نمره‌ی حمام بگیرند . برو حمام زرنگار که در طهران اول حمام است .
شوهرخواهر	بیا ، این یک ژورنال است که خواهرت داده ، نمی‌خواهی سلمانیت را عوض کنی؟ یکی هست که فر شماهه می‌زند ، هم سرد و هم گرم ، ایرانی و فرنگی ، و در ضمن مانیکور هم می‌کند .
عمو	رنگش مهم است . رنگ ناخن . و آن چیست که به لب می‌مالند؟
شوهرعمه	بله بله ، نباید ما را امل فرض کنند .
عمو	ماتیک ، اسمش ماتیک است !
شوهرخواهر	و در جزو چیزهایی که آثار خستگی را زودتر مرتفع می‌کند ، تا آنجا که من در یک مجله‌ی داخلی خوانده‌ام نوع عطر و بوی آن است . این روزها عطرهایی مثل کدری و کرب‌دوشین مطلوب و مقبول عالم است . تو آکتریس هستی عالیه ، نباید از این عطرهای ساخت داخله بزنی .
عالیه	نمی‌فهمم ، نمی‌فهمم .
برادر	عالیه‌جان ، خواهر عزیز ، تو می‌توانی از این ملاقات حداکثر استفاده را بکنی . ببین ، لاستیک در بازار نیست ، و انحصار آن در دست متفقین است . اگر تعداد محدودی منحصرا به برادرت واگذار کنند ــ می‌دانی چه آینده‌ای دارد ؟ قیمتش را در بازار سیاه می‌دانی؟
شوهرخاله	همینطور قند و شکر و ارزاق . الان مردم برای شکر زرد صف می‌بندند ، در حالی که مصرف کمپهای متفقین قند سفید است .
عمو	شما به فکر خودتان هستید ؛ اصلا اشاره‌ای به وضع من نمی‌کنید ، چون می‌دانید که اگر سهمیه‌ی آرد گندم به‌دستم برسد یک‌شبه از ورشکستگی

درمی‌آیم و دو روز بعد رئیس صنف هستم !

شوهرعمه من به علوفه‌هم راضیم .حتی‌خارهای بیابان را هم پیش‌فروش کرده‌اند به ارتش خارجی و آنها مازادشان را از مملکت خارج می‌کنند . عالیه راجع به علوفه صحبت کن !

دایی عالیه تو از اهمیت بنزین باخبری ؟ کمپانی بریتیش پترولیوم و کمپانی نفت‌فارس که انحصار نفت ایران را دارند فقط برای حمل و نقل خودشان سوخت می‌دهند . طیارات متفقین با بنزین ما به‌هوا می‌رود . آنها می‌توانند یک آدم بدبخت بیچاره‌ای را که اصلا و ولایتا ایرانی است با خودشان شریک کنند .

عمو (عصبانی) ببخشید ، ولی نان است که مردم هر روز می‌خورند ، بنزین را نمی‌خورند .

شوهرخواهر ببین عالیه ، قرار است ورود دواجات و وسائل صحی را از طریق هندوستان مزایده بگذارند . از شیوع بیماری خبر داری؟ می‌دانی مریض محتاج دوای علاجش را به چه قیمت حاضر است بخرد؟ خب ، چرا برنده‌ی مزایده شوهرخواهر بینوای تو نباشد؟

عمو (عصبانی) شما فقط به فکر خودتان هستید . از من حرفی نمی‌زنید .

شوهرخواهر خب ، چه می‌گویی عالیه؟

عالیه به چه قیمت حاضرید کارهایتان را درست کنم ؟

دایی (عصبانی) منظورت چیست ؟

برادر منظورش روشن است ! ببین عالیه ، هیچکس‌نگفت که‌بهشان روی‌خوش نشان بدهی ــ اصلا ــ ولی در ضمن تو داری دست خانواده‌ات را هم می‌گیری و نجاتشان می‌دهی .

شوهرعمه بله ، این مهم است . تو از ملاحت و وجاهت خودت چه خبر داری؟

برادر من اجازه نمی‌دهم !

عمو خفه‌شو بگذار حرفش را بزنند !

شوهرعمه عالیه ، اکثر خارجیان مجذوب زیبائی‌های شرقی‌اند . این ودیعه‌ی آسمانی که با سحر و افسون اشعار خیام و حافظ آمیخته چیزیست که خودشان از آن بی‌بهره‌اند . تو ، لازم نیست کاری بکنی ، ولی ــ

عالیه چی ؟

برادر من رفتم ، من این وقاحت را تحمل نمی‌کنم !

عمو ساکت می‌شوی یا نه؟

برادر ببین خواهرجان ، منظورشان اینست که فقط بداخمی نکن .

شوهرخاله چه مانعی دارد که لبخندی هم بزنند ؟

برادر من نگفتم مانعی دارد !

شوهرخاله خب ، پس مانعی ندارد . می‌شنوی عالیه؟ یکبار است در زندگی و زود فراموش می‌شود . چیزی که فراموش نمی‌شود این محبت توست . و تازه فقط ما می‌دانیم ، همین . و چون این در واقع لطفی است که به اقوام خودت می‌کنی پس چرا حرف آخر را نزنیم ؟ عالیه ، تو می‌توانی با دست پر برگردی ، پس هرچه بیشتر بهتر ! ما خودمان تقسیم می‌کنیم .

عالیه آقای فکرت چه می‌شود؟

شوهرخواهر آقای فکرت؟

عالیه مردی که سر به‌نیست شده، و گویا شوهر من است. اجازه هست از او هم اسمی ببرم؟

شوهرعمه آه عالیه، راستی چه شد؟ فهمیدی چی به سر شوهرت آمده؟

عالیه دارم می‌فهمم چی به سر همه‌ی ما آمده.

دایی عالیه!!

عالیه شما گفتید دیگر اسم مرا نمی‌برید! آنروز دلم شکست؛ ولی حالا دیگر طاقتش را دارم. شما اساطیر زندگی من بودید. من همه‌ی شما را از ذهنم پاک می‌کنم.

برادر عالیه، من برادرت هستم!

عالیه اگر نبودی این خداحافظی آسانتر بود. و حالا اگر اجازه بدهید ــ اینجا منزل زن و مرد درمانده‌ای است که باید برای نجات تنها پسرشان فکری بکنند.

شوهرخواهر عالیه، تو تنهایی توی این شهر خراب نمی‌توانی این زن و مرد پیر را اداره کنی. تو درمی‌مانی.

عالیه من درنمی‌مانم!

شوهرخواهر تو درمی‌مانی!

عالیه وقتی درماندگان زیاد شدند درماندگی را از پا درمی‌آورند.

عمو تو آینده را نمی‌بینی عالیه!

عالیه چرا، من لحظه‌ای را می‌بینم که شما از این در خارج می‌شوید و من با خودم می‌گویم که یتیم به دنیا آمده‌ام.

به شتاب از اطاق خارج می‌شود.

راهرو و اطاق نشیمن. روز. داخلی

عالیه خود را به راهرو می‌اندازد که در انتهای آن پدرشوهر با چشمان نمناک ایستاده است، و از راهرو به‌اطاق نشیمن می‌رود که آنجا مادرشوهر او را درآغوش می‌گیرد و بی‌صدا اشک می‌ریزد، گویی همه چیز را شنیده. از چهارچوب در اطاق دیده می‌شود که مردهای خانواده غرغرکنان و در حالی که با یکدیگر جدال دارند که کی کجا اشتباه کرده است به راهرو می‌آیند تا بروند از خانه خارج شوند. در میانه‌ی داد و قال ــ چند قدمی نرفته ــ برادر می‌ماند و به طرف عالیه برمی‌گردد، عالیه به شتاب در اطاق را می‌بندد و به آن پشت می‌کند.

اداره‌ی مشترک. روز. خارجی

سنگفرش خیابان. عالیه وارد تصویر می‌شود و به بالا نگاه می‌کند. بالای اداره‌ی مشترک فرشته‌ای با بالهای گشوده تاجی از گل به دست دارد. پشت آن، روی آسمان، ابرها در حرکتند. عالیه صدای آقای اتفاق را می‌شنود و برمی‌گردد.

اتفاق حدس می‌زدم که از اول صبح اینجائید.

عالیه طاقت نیاوردم. شما چی؟ از اداره اخراجتان کرده‌اند؟

اتفاق نه، ولی با آخرین مرخصی‌ام موافقت کردند.

هر دو می‌خندند. نگاه عالیه به طرف اداره برمی‌گردد.

اتفاق دل نمی‌کنید ــ ها؟ مطمئن باشید که اداره‌ی مشترک از اینجا جم نمی‌خورد.

عالیه خب این که معلوم است.

اتفاق حالا تا ساعت چهار چه می‌کنید؟ نمی‌شود که همینطور بایستید.

عالیه قبلا فکرش را نکرده بودم. باید بلایی به سر این مدت بیاوریم. چطور است بگردیم؟

میدان. روز. خارجی

میدانی که وسط آن سه شیر سنگی برخاسته‌ی غران پشت به ستونی میانی داده‌اند و دست راست هر کدام آنها بر یک گوی سنگی است؛ بالای ستون ساعتی سه طرفه. عالیه و اتفاق از جلوی آگهی یک سینما می‌گذرند.

اتفاق من یکبار فیلم تمام‌رنگی دیده‌ام و هنوز باورم نشده می‌گویند به‌زودی فیلمهای بودار اختراع می‌شود. افسوس که فیلم‌ایرانی تهیه نمی‌کنند! یاد دارم چندی پیش مسیو کادو آلمانی، کنتراتچی یک قسمت از راه‌آهن شمال، فیلمی را در ایران تهیه کرده و در انظار نشان می‌داد؛ صورت ظاهر می‌خواست ترقیات ایران را نشان بدهد ولی در باطن توهین و تحقیر ایرانیان بود! تا قبل از جنگ تنها حادثه‌ی زندگی من سینما بود؛ فیلم‌های سریال مثل دست خفه‌کننده یا اسرار نیویورک.

اطاقک مناظر متحرک. روز. داخلی

عالیه و اتفاق در اطاقک مناظر متحرک نشسته‌اند، با فاصله‌ی پرده‌ای سیاه بینشان؛ دو غرفه‌ی مجاور، که مناظر از یکی به دیگری می‌رود. صدای گارمون روی تصاویر. گرداننده در حالی که دسته‌ی چرخ حامل پرده را می‌گرداند در بوقی که جلویش نصب است حرف می‌زند.

گرداننده خانمها و آقایان، این مناظر بدیع دانوب و اروپاست که قبل از جنگ بهشت روی زمین لقب داشت، و حالا البته محل جنگ و جدال است و مناظر فرق کرده. این نمای زیپلن است که با بالن و طیاره‌ی ملخ‌دار یکجا نقاشی شده. این دورنمای شبهای‌مسکو است، که اینجا هم‌اکنون جنگ جهانسوز است، ولی نقاش ما از مناظر جنگ غفلت کرده. مناظر تازه به‌زودی در این‌مکان به‌تماشای طالبین‌عزیز و مشترکین درمی‌آید.

خیابان. روز. خارجی

عالیه و اتفاق عرض خیابان را طی می‌کنند.

اتفاق شما باید ببر باشید، منظورم علامت و سال تولد است. علامت شما باید ببر باشد.

عالیه	از کجا فهمیدید ؟
اتفاق	یک بار صحبت سن خانمها بود ، آقای فکرت گفتند شما بیست و هفت سال دارید . من فورا حساب کردم ، همانطور که حدس میزدم علامت شما ببر بود .
عالیه	چه جالب . .
اتفاق	من سی و دو سال دارم . با مادرم زندگی میکنم . شاید برای شما جالب نباشد ، ولی بهترین دوست من کتاب است . البته شما استثنا هستید .

ساعت سه طرفه زنگ میزند . آنها در خیابان میروند : از جلوی عکاسخانهای که هواپیما و اتومبیل مقوایی جهت عکاسی با لباس خلبانی و لباس شکار برپا کرده ، مغازهی کارناوال که روی شیشهاش نوشته رادیو المپیک ، و مغازهای که برای آگهی یک عینک بزرگ بالای مغازه نصب کرده .

مغازه و خیابان.روز. داخل و خارج

عالیه و اتفاق در مغازه لیموناد و پیراشکی میخورند . تصویر یک زن لهستانی لحظهای دیده میشود ، جوان و در لباس سیاه .

فروشنده	پهرنچکا ، خیلی قرض بالا آوردهای ، مگر متفقین خرج نمیکنند ؟
اتفاق	نگاه نکنید ، زن لهستانی است !

ولی عالیه اصلا نگاه نمیکرده است و بلکه به دیدن چیزی بیرون از مغازه خشکش زده و ناگهان بیرون میدود . اتفاق گیج دنبالش بیرون میدود .

عالیه	من اشتباه میکنم یا این واقعا پسر عینالله بود که در ماشین زندان میبردند ؟
اتفاق	ماشین زندان ؟ (برمیگردد طرف نقطهای که عالیه نشان داده است) حتما او را از روی زخمش شناختهاند ؛ از ناحیهی ران و کتف مجروح شده بود .
عالیه	کاری بکنیم !
اتفاق	این دفعه دیگر اتهامش لاستیک دزدی نیست . این دفعه جان درنمیبرد .

عالیه برمیگردد طرف اتفاق نگاه میکند ، بلکه منظور او را از این حرف بفهمد . مردی با چوب زیربغل به آنها رسیده است .

مرد	کمک کنید خانم ، سرباز جنگم . ولایتم را بلد نبودم ، سرما پایم را زد . راه بسته شده ، طهران گیر کردهام .
عالیه	(چشمانش را میبندد) شما به نذر و این چیزها عقیده دارید ؟
اتفاق	(گیج) درست نمیدانم .
عالیه	یک سکه از طرف من بهش بدهید .

عالیه از تصویر خارج میشود .

خیابان . روز . خارجی

عالیه و اتفاق بالاخانهای را نگاه میکنند . عالیه نشان میدهد .

عالیه	آن بالا یک معلم روس کلاس رقصهای بالت ایجاد کرده و تربیت شاگرد

می‌کند. آن طرف هم یک کلاس موسیقی است که علامتش چنگ است.

اتفاق فهمیدم، دارید ما را به تئاتر نزدیک می‌کنید.

عالیه باید از آقای رژیسور تشکر کنم. امشب افتتاح تئاتر است. اگر بهشان تبریک بگویم مثل اینست که یکی به خودم گفته باشد.

سردر تئاتر. روز. خارجی

سر در تئاتر نوشته‌ی جدیدی روی آگهی‌های اصلی‌قبلی چسبانده‌اند، که نوشته "به‌دستور اولیای امور و بنا به مصالح مملکتی تئاتر تا اطلاع ثانوی تعطیل است". با فرود آمدن دوربین عالیه و اتفاق را می‌بینیم که گویا مدتیست به شدت در می‌زده‌اند و کلافه‌اند. جوابی نیست. عالیه ناگهان راه می‌افتد.

عالیه بیائید، اینجا کافه‌ایست که رژیسور در آن مست می‌کند!

کافه. روز. داخلی

رژیسور مست و لایعقل و با چشمان اشکبار پشت میز بالا و پائین می‌رود و دلجویی دلداریش می‌دهد. برای لحظه‌ای عالیه و اتفاق را می‌بینیم که در خیابان از پشت شیشه، آنها را یافته‌اند.

دلجویی درست است که امروز را از ما گرفته‌اند ولی آینده را نگرفته‌اند؛ امسال نه صد سال دیگر.

رژیسور در آینده من مرده‌ام!

دلجویی ولی دیگران هستند.

رژیسور دیگران چه دردی از من دوا می‌کنند؟ آنها درد خودشان را دارند. دردهای صد سال بعد را. سهم من چه می‌شود؟ من هم حرفی‌داشتم.

دلجویی به یاد درد آنهاست که ما می‌توانیم درد خودمان را فراموش کنیم.

رژیسور هوم، تو هر عینکی می‌خواهی بزن. خوشحالم عینکی پیدا کرده‌ای که با قدرت دیدت تطبیق می‌کند، ولی اصرار نکن که من هم عینک تو را بزنم، چون بسا که جلوی پایم را تار ببینم.

مستخدم به طرف رژیسور پیش می‌آید.

مستخدم آقا، این دسته گل را خانمی برای شما دادند و رفتند.

رژیسور (متعجب می‌گیرد) چیزی نگفتند؟ (مستخدم سر تکان می‌دهد) حتی اسمشان؟

مستخدم سری تکان می‌دهد و در حال پاک کردن میز دور می‌شود. رژیسور گل را می‌بوید و به دلجویی می‌دهد.

رژیسور بیا، در آینده این گل را روی قبر من بگذار.

خیابان. روز. خارجی

عالیه و اتفاق می‌روند؛ عالیه چشمانش را از اشک پاک می‌کند.

اتفاق شما چه‌جور آدمی هستید؟ منظورم وقتی که ناامید می‌شوید؟ می‌دانید، بعضی هستند که از ناامیدیشان قدرت‌می‌گیرند و بعضی برعکس.

عالیه یعنی چه برعکس؟

اتفاق بعضی‌ها را ناامیدی به کلی از پا در می‌آورد، ولی بعضی دیگر تازه خطرناک می‌شوند.

عالیه این حرفها را از کجا می‌آورید؟

اتفاق راستش من شبها دارم کتابها را می‌خوانم. خیلی دلم می‌خواست بدانم آقای فکرت در آنها چه دیده بود؟

ساعت توپخانه زنگ می‌زند.

سینما. داخلی

نور پروژکتور از بالای سرشان رد می‌شود. روی پرده تصاویری با نمایش بد و صدای خراب. وسط فیلم گاهی ترجمه می‌آید. صدای پای اسب.

اتفاق ببینید قهرمان فیلم چقدر خوب اسب‌تازی می‌کند.

عالیه قهرمان فیلم کدام یکی است؟

اتفاق مگر تا به حال نمی‌دیدید؟

عالیه ببخشید، اصلا حواسم نیست.

اتفاق درست مثل من!

عالیه (*به ساعت نگاه می‌کند*) چرا وقت نمی‌گذرد؟

اتفاق حق با شماست ــ

بلند می‌شوند و از جلوی تصویر می‌گذرند ــ

اتفاق قبلا که بی‌خیال‌تر بودم زیاد مشتاق بودم. حالا در این اوضاع خیلی دور از واقع به نظر می‌رسد.

خیابان. روز. خارجی

عالیه و اتفاق از جلوی گردشگاه شهرداری می‌گذرند.

عالیه اداره‌ی مشترک یعنی هنوز سر جایش هست؟

اتفاق جائی را ندارد برود. ناچار است منتظرتان بماند.

عالیه امیدوارم ساعتشان درست کار کند.

بوق ماشین؛ آنها کنار می‌پرند، اتوبوس سیاهرنگی بوق‌زنان رد می‌شود.

اتفاق آن همسایه‌ی شما نبود؟

عالیه کو؟

اتفاق پیچیدند. به نظرم یک ماشین متوفیات بود، و در آن خانم و آقای همسایه‌ی بالایی شما سیاهپوش نشسته بودند.

عالیه جدی نمی‌گوئید.

عالیه می‌دود تا کنار پیچ، ولی ماشین سیاهرنگ آن ته باز پیچیده است. عالیه چند قدمی می‌دود، اتفاق دنبالش. عاقبت نگهش می‌دارد؛ پشت‌سر آنها یک زمین بازی کودکان است.

اتفاق شما قرار دارید خانم فکرت!

عالیه شما مطمئن هستید؟

اتفاق چه عرض کنم. کسی که در خانواده‌شان مریض نبود؟

عالیه (*به‌طرف زمین بازی برمی‌گردد*) نه!

ساعت شهرداری زنگ می‌زند.

اداره‌ی مشترک . روز . خارجی

تصویر سرازیر از بالای اداره‌ی مشترک؛ جلوی تصویر فرشته بال گشوده است. آن پائین روی سنگفرش خیابان عالیه و اتفاق نزدیک می‌شوند، تصویر نزدیک از آنها.

اتفاق کاش می‌شد با شما بیایم.

عالیه فردا نتیجه‌اش را می‌فهمید.

اتفاق خب، پس موفق باشید!

عالیه برای این چند روز واقعا متشکرم.

اتفاق می‌ایستم تا بروید.

عالیه (دور می‌شود) خداحافظ.

اتفاق می‌ایستد و رفتن او را تماشا می‌کند. عالیه چند قدمی که رفت بار دیگر بدون اینکه برگردد دست تکان می‌دهد. اتفاق حرفی را که می‌خواست بزند می‌خورد. یک بار در نگهبانی و یک بار پای پله‌ها کارت عالیه را می‌بینند. بعد در ساختمان بزرگ باز می‌شود و عالیه به درون می‌رود. در بسته می‌شود. اتفاق پشت می‌کند.

اداره‌ی مشترک . روز . داخلی

الف) بین سقف بلند و دالانها و ستونهای اداره‌ی مشترک عالیه کارت سفید را به ماموری که آنجاست نشان می‌دهد. مامور با انگشت طرفی را مشخص می‌کند.

ب) تالار انتظاری بزرگ. عالیه روی نیمکتی به تنهایی نشسته؛ نور کج پنجره رنگ می‌بازد. صدای پنج ضربه‌ی ساعت. ماموری وارد می‌شود.

مامور شما باید خانم فکرت باشید.

عالیه (به عجله بلند می‌شود) بله.

مامور از این تاخیر معذرت می‌خواهیم، جلسه‌ی مهمی بود!

مامور در اطاق بزرگ مجاور را باز می‌کند و با دست نشان می‌دهد.

عالیه (دستپاچه) من مترجم می‌خواهم.

مامور خیال نمی‌کنم لازمتان بشود.

در را به روی عالیه می‌بندد.

ج) تالار اصلی. عالیه که در به رویش بسته شده ناگهان برمی‌گردد و خود را در تالار بزرگتری می‌یابد که وسط آن میز دراز کنفرانس است، و آن روبرو، پشت دو میز قرینه، رئیس انگلیسی و رئیس روسی نشسته‌اند. وسط آنها روی سطح بالاتری بیرقهای ملل متفق قرار دارد.

رئیس انگلیسی خانم فکرت، به مترجم احتیاج عمده‌ای نیست. فدوی در دوران سرکنسولی و دبیر اولی فارسی را به خوبی شما فرا گرفتم، و در مدرسه‌ی السنه‌ی شرقی لندن حتی گرامری برای آن نشر کرده‌ام که در بمبئی و قاهره تجدید انتشار شده است. و از طرفی همکار ارجمند شوروی من —(رئیس روسی سر تکان می‌دهد) معلم زبان فارسی و ازبکی در مدرسه‌ی شرقشناسان لنینگراد است. ما معلومات زیادی را اینجا مبادله کرده‌ایم.

رئیس شوروی خانم عزیز، شما مثل اغلب ایرانیان نگرانید، چرا؟ خیلی‌ها هستند که بعد از رسیدگی عدم‌مجرمیتشان ثابت شده و به آزادی رسیده‌اند.

رئیس انگلیسی موضوع شوهر مفقود شما همین ساعتی پیش به اطلاع ما رسیده. از آنجا که قبلا در جریان امر قرار نگرفته بودیم و از طرفی بر خود واجب می‌دانیم که حتما برای اتباع ایرانی کاری انجام داده باشیم با استفاده از مشاورت همکار ارجمند و دانشمند شوروی‌ام راه‌حل مناسبی برای این مسئله پیدا کردیم.

رئیس شوروی خانم فکرت ارجمند، گرچه این محرمانه است و کسی تا به حال به آن راه پیدا نکرده است، ولی در اطاق مجاور تعدادی عکس از افراد مظنون که توسط اداره‌ی مشترک جمع‌آوری شده وجود دارد. ما را مدیون لطف خودتان می‌کنید اگر نگاهی به آنها بیندازید و شوهرتان ــ

رئیس انگلیسی آقای فکرت!

رئیس شوروی (*به او سر تکان می‌دهد*) بله، لطفا به ما عکس شوهرتان آقای فکرت را نشان بدهید.

عالیه (*خوشحال*) این کار آسانی است!

رئیس شوروی اگر این لطف را بکنید معنی‌اش اینست که ما می‌توانیم برای آزادیش کاری انجام بدهیم.

د) ــ اطاق محرمانه. در اطاق محرمانه باز می‌شود و نوری از اطاق مجاور به درون آن می‌افتد. مامور که زنی فربه و خشن است، چراغ را روشن می‌کند. روی میز بزرگی تعدادی کتاب بزرگ قطور هست.

زن این مجموعه‌ها را ورق بزنید و هرکدام بود نشان بدهید. نور کافیست؟

عالیه بله.

زن ما باید صرفه‌جویی کنیم.

یکی از چراغها را خاموش می‌کند. فقط چراغ روی میز روشن است که چون لکه‌ای محوطه‌ی میز را روشن کرده است. زن کنار در می‌نشیند.

زن من اینجا هستم.

عالیه نگاهی به دفاتر می‌کند؛ او حسابی از دیدن تعداد آنها جا خورده است. یکی را برمی‌دارد و باز می‌کند. در یک صفحه رقمی نزدیک به دویست عکس شش در چهار نصب است. عالیه گیج شده است. سرش را به سرعت روی آنها حرکت می‌دهد، دوباره برمی‌گردد، ورق می‌زند، سرش را روی صفحه‌ی جدید حرکت می‌دهد؛ دایم خیال می‌کند چیزی را از قلم انداخته، دوباره برمی‌گردد نگاه می‌کند، باز ورق می‌زند، ورق می‌زند، چشمانش را می‌مالد، ورق می‌زند، نگاهی به نور تند چراغ می‌کند، ورق می‌زند، سرش گیج می‌خورد، نگاهی به دفاتر انباشته روی هم.

عالیه همه‌ی اینها هست؟

زن چند تایی هم اینجاست، خواستید در اختیار شماست.

عالیه ورق می‌زند، با انگشت روی عکسها می‌کشد.

عالیه اینها همه مشکوکند؟

زن سوال نکنید.

عالیه همه‌ی مردم اینجا هستند.

زن سوال نکنید.

عالیه ورق می‌زند. دوباره ورق می‌زند.

عالیه دیدن اینها چقدر وقت می‌خواهد؟

زن کسی تا به حال همه را ندیده.

عالیه ولی من عکسش را اینجا دارم .

زن شماره، شماره‌ی زیرش مهم است . و از طرفی شاید هم اینجا نباشد .

عالیه نباشد ؟ اگر نباشد پس کجاست ؟

زن اگر اینجا نباشد ، هیچ جا نیست .

عالیه وحشت‌زده برمی‌گردد و ورق می‌زند . سرش گیج می‌خورد .

عالیه اینها خیلی زیاد است . خیلی زیاد است .

زن من کمکتان می‌کنم —(*دفتر را باز می‌کند*) مشخصات شخص مورد نظر را بیان کنید .

عالیه مو مشکی ، پرپشت ، نه در عکس کوتاه کرده بود ، شاید هم کمـــی جوگندمی ، شما کدام عکسش را دارید ؟ رنگ صورت تیره ، نه ، سبزه ، و یا گندمگون ، نمی‌دانم . صورت ، صورت ، صورتش دیگر یادم نیست !

عالیه زمین می‌خورد ، گویی می‌خواهد بالا بیاورد . در باز می‌شود ، مامورِ زن دیگری داخل می‌شود ؛ از درباز نور به درون می‌افتد .

زن دوم کمکی لازم است ؟

زن اول من قبلا این حالت را دیده‌ام . یک عارضه‌ی بیولوژیکی است .

عالیه آب !

زن اول خانم عزیز ، ساعت شش اداره عملا تعطیل می‌شود . بنابراین شما وقت زیادی ندارید .

به شنیدن این جمله عالیه از جا می‌پرد و خود را به دفترها که حالا دیگر همگی بازند و پر از تصاویر می‌رساند .

زن اول خب ، حالا که نمی‌توانید تعریف کنید ، لطفا نشانمان بدهید ، عکس شخص مورد نظر کدام یکی است ؟ نشان بدهید کدام یکی است ؟ (*خود نشان می‌دهد*) اینست ؟ اینست ؟ اینست ؟

عالیه من نمی‌دانم ، من نمی‌دانم . بیشتر از آن است که بشود گفت .

زن اول نشان بدهید ، پس چرا نشان نمی‌دهید ؟ شاید اصلا آقای فکرتی در کار نبوده ! چرا وقت ادارات را تلف می‌کنید ؟

زن دوم چراغ را به طرف عالیه می‌گرداند که روی دفاتر خم شده و دارد عق می‌زند .

زن اول زود باشید ، کدام یکی است ؟ اینست ؟ این ؟

زن دوم (*به او می‌رسد*) چی شد ؟

عالیه مرا به هوای آزاد برسانید .

زن اول (*به ساعتش نگاه می‌کند*) وقت تمام است .

خیابان جلوی اداره‌ی مشترك . شب . خارجی

چراغها ناگهان روشن می‌شـود . اتفاق که منتظر ایستاده ، عالیه را می‌بیند که بیرون آمده است و به طرف او می‌رود . عالیه می‌رسد ، می‌ایستد و به زمین نگاه می‌کند . اتفاق به طرفش می‌رود و هر دو با هم راه می‌افتند . عبور یک درشکه .

اتفاق خانم فکرت —

عالیه (*ناگهان می‌ایستد و با حرکتی انگشتانش را جلوی لبهای اتفاق قرار می‌دهد*) دلداریم ندهید !

اتفاق هاه ، خب —(*برای درشکه‌ای دست تکان می‌دهد*) های —(*به عالیه*)

بیائید .

عالیه نه، شما تنها بروید. من می‌خواهم پیاده بروم، می‌خواهم دیر به منزل برسم، می‌خواهم هرگز نرسم .

اتفاق (دست تکان می‌دهد که درشکه برود) تنها؟ توی این خیابانها؟

عالیه راه افتاده است .

اتفاق گویا شما حکومت نظامی را فراموش کرده‌اید !

دنبالش می‌رود . یک گاری‌دستی که روی آن خانواده‌ی فقیری سوارند و پدرخانواده آنرا می‌کشد ، از جلوی آنها می‌گذرد .

خیابان سنگفرش . شب . خارجی

زاویه‌ی سرازیر . آن ته عالیه و با کمی فاصله به دنبالش اتفاق می‌روند .

خیابان دیگر . شب . خارجی

موسیقی جعبه‌ی‌کوکی ؛ مردی دسته یک جعبه‌ی موسیقی کوکی را می‌گرداند و موسیقی می‌نوازد ، یک سرباز خارجی و زنی که همراه اوست گوش می‌دهند . عالیه می‌گذرد و با فاصله‌ای اتفاق بـــه دنبالش. جایی برای رد شدن از یک فرعی عالیه لحظه‌ای می‌ایستد ، اتفاق از پشت سر نزدیک می‌شود .

اتفاق متاسفم که پسر عین‌الله را بردند ، متاسفم که تئاتر بسته شد ، متاسفم که همسایه عزادار است ، برای آقای فکرت متاسفم ، ولی با تمام اینها دنیا به آخر نمی‌رسد .

عالیه (راه می‌افتد) بله ، من جستجو را ادامه می‌دهم .

اتفاق (به او می‌رسد) تا کی؟

عالیه تا هر وقت؟

اتفاق کجا؟ ــ دیگر جایی نمانده .

عالیه (به خود می‌آید) بله ــ (سرگشته و نومید باز ادامه می‌دهد) شاید ــ گشتن بی‌فایده است .

اتفاق من می‌دانستم .

عالیه شما نمی‌دانستید !

اتفاق از اول می‌دانستم .

عالیه (می‌ماند) می‌دانستید؟

اتفاق اینطور که آقای فکرت را بردند ، ــ بعدها در راهروی اداره شایع شد که آقای فکرت به در اداره هم نرسیده است .

عالیه دروغ می‌گویید ــ (از او دور می‌شود)

اتفاق (دنبالش می‌رود) کاش اینطور نبود !

عالیه دروغ می‌گوئید ــ (ناگهان می‌ایستد و به طرفش می‌چرخد) چرا ، چه میلی دارید که به من بگوئید فکرت مرده؟

اتفاق من ــ چنین حرفی نزدم . ولی خیال می‌کنم اگر کمکی ازم بربیاید همین است که آنچه را می‌دانم بهتان بگویم .

عالیه چرا قبلا نمی‌گفتید؟ (توی حرفش می‌دود) لابد جوابی دارید !

عالیه ناگهان می‌دود و از او دور می‌شود . اتفاق در پی‌اش می‌دود .

میدان . شب . خارجی

مجسمه‌ی وسط میدان جلوی تصویر . آن پائین عالیه و در پی او اتفاق می‌دوند . چند سرباز مست می‌گذرند و سرودی را با هم می‌خوانند .

خیابان پله‌دار . شب . خارجی

عالیه از پله‌ها پائین می‌دود . ـ یک تیر چراغ برق . زاویه‌ی سرازیر ؛ آن پائین عالیه می‌دود .

خیابان جلوی منزل . شب . خارجی

عالیه وارد تصویر می‌شود . به‌طرف منزل می‌رود . چراغ پنجره روشن‌است . عالیه تردید می‌کند ؛ چند قدمی دیگر هم می‌رود ، ولی ناگهان به سویی می‌دود .

میدانچه‌ی نزدیك . شب . خارجی

اطاقک استوانه‌ای آگهی‌ها ، عالیه می‌دود و سرش را به آن تکیه می‌دهد ؛ آماده‌ی گریستن است ، ناگهان برمی‌گردد و اتفاق را می‌بیند . در زمینه چند مغازه‌ی روشن ، که از آنها صدای گارمون بلند است .

عالیه ولی شما هم با من دنبال او می‌گشتید ــ(*می‌ماند*)اگر شما می‌دانستید پس چرا این مدت با من می‌آمدید ؟

اتفاق من ــ من دنبال آقای فکرت نمی‌گشتم . من ، من می‌خواستم با شما باشم ، در کنار شما . این یک جور بهانه بود که ــ که شما را ببینم ــ (*عالیه می‌خواهد حرفی بزند ،اتفاق پیشدستی می‌کند*) من‌مدتهاست عاشق شما هستم ــ(*عالیه مبهوت*) من همیشه دوستتان داشته‌ام‌خانم فکرت .

عالیه در تاریکی عقب‌عقب می‌رود .

عالیه عشق؟ گفتید عشق آقای اتفاق؟ خوبست ، بیائید راجع به آن صحبت کنیم .

اتفاق قدمی پیش می‌رود . عالیه به تصویری وارد می‌شود که پشت سرش پایه‌ی چراغی روشن قرار گرفته ، وسط سکوئی گرد ، وسط میدانچه . طی گفتگوهای بعدی به تدریج از مغازه‌های‌دور میدانچه چند تنی درمی‌آیند و به‌تماشا می‌ایستند ، و اندکاندک عده‌ای در پنجره‌ها و بالکن‌های خانه‌ها ظاهر می‌شوند و به آنچه بر این صحنه می‌گذرد می‌نگرند .

عالیه چطور عشقتان را به من ثابت می‌کنید؟ می‌توانید برایم شعری بخوانید ، یا صورتم را نقاشی کنید ؟

اتفاق من شاعر یا نقاش نیستم . من آدم ساده‌ای هستم خانم فکرت .

عالیه چه می‌کنید اگر عشقتان را قبول کنم؟ مرا بیوفا قلمداد نمی‌کنید ؟

اتفاق هیچکس مجبور نیست تا آخر عمر سیاه بپوشد .

عالیه شما با من می‌گشتید که مطمئن شوید او را پیدا نمی‌کنم . آیا ته دل خوشحال نبودید که او سر به نیست شده؟ آیا هیچوقت آرزوی مرگش را نکرده بودید ؟

اتفاق نه ، نه .

عالیه		نکند من هم برای شما می‌آمدم آقای اتفاق نه برای او؟ از خودم بدم می‌آید آقا، به خودم می‌گویم نکند من هم این مدت به هوای شما خیابانها را می‌گشته‌ام. آقای اتفاق، نکند منهم به شما علاقمند شده باشم؟

اتفاق		یعنی ممکن است؟

عالیه		(عربده می‌کشد) بالاخره فهمیدید آقای فکرت در من چه می‌دید؟ منهم کتابی هستم که شما می‌خوانید، نه؟

اتفاق		خانم فکرت!

عالیه		یادتان هست از من چه سوالی کردید؟ من الان ناامیدم آقای اتفاق. از من دور شوید، خودتان را درببرید. علامت شما چیست، علامت تولدتان؟

اتفاق		من معمولا ــ

عالیه		نگوئید! شما یکبار به من دروغ گفته‌اید؛ در مورد تئاتر. بعد معلوم شد مرا روی صحنه دیده‌اید.

اتفاق		چهارشب پشت‌سر هم، شما را روی صحنه دیدم و تحسین کردم.

عالیه		خب، اگر دوستم دارید پس چرا کلمات خوبی زمزمه نمی‌کنید. چرا در سوگ شوهرم دلداریم نمی‌دهید؟

اتفاق		*(دستپاچه‌ی حضور دیگران)* من کلماتی پیدا نمی‌کنم.

عالیه		آقای اتفاق چرا آینده‌ی خوبی ترسیم نمی‌کنید؟ چرا از روزهای آفتابی و ارکستری که در محوطه‌ی شهرداری می‌نوازد حرف نمی‌زنید؟ از فیلمها؛ از دست خفه‌کننده یا اسرار نیویورک، از فیلمی که آقای کادوی آلمانی روی اوضاع ایران ساخته بود.

اتفاق		خانم فکرت، اینجا نه! دارند نگاه می‌کنند، از پنجره‌ها.

عالیه		شما چنین آدم ساده‌ای بودید، تا یکشب که روی صحنه آکتریسی را دیدید که ــ چه می‌گفت؟ ــ به من سیگاری بدهید!

اتفاق		بله، در آن نمایش شما سیگار می‌کشیدید.

عالیه		او تنها قدم می‌زد. زیر تیر چراغ برقی که برایش تدارک دیده‌بودند.

اتفاق		او زنی بود دلسوخته.

عالیه		و تاراج‌شده! صدای گارمون نبود؟

اتفاق		چرا چرا، صدای گارمون.

عالیه		زمانی را به یاد می‌آورم که با هزاران آرزو زندگی ساده‌ای داشتم. اما آدمی نمی‌داند که طوفان از کدام سو می‌وزد، و کی و چگونه آشیانه‌اش را ویرانه خواهد ساخت. من در حال دست و پا زدن برای حفظ لانه‌ام بودم که بالهایم را صاعقه زد. متوجه شدم که هر روز تنهاتر و بیچاره‌تر می‌شوم. هرروز آرزوها مثل شبنم بخار می‌شوند و چهره‌هایی که لبخند می‌زدند بیشتر و بیشتر محو می‌شوند و یا دندان نشان می‌دهند ــ (جیغ می‌زند) اینجائید آقای اتفاق؟

اتفاق		خانم فکرت، نگاه می‌کنند.

عالیه		پس چرا صدایتان را می‌دزدید؟ بلندتر! شما روی صحنه‌اید. چرا قرینه را رعایت نمی‌کنید؟

اتفاق آه، خانم عزیز، شما امشب در آن اداره‌ی لعنتی چه دیده‌اید؟ جسد شوهرتان؟

عالیه من جسد شوهرم را ندیدم، نه، من جسد وطنم را دیدم!

اتفاق خانم فکرت، همه دارند نگاه می‌کنند.

عالیه بگذار نگاه کنند. من شرمنده نیستم. مرا تعطیل نکرده‌اند. من فریاد می‌کنم. من فریادم را به آینده واگذار نمی‌کنم. گفتید عاشق منید؟ من چنین آدمی هستم. تحملم را دارید؟

اتفاق بله.

عالیه از ته قلب؟

اتفاق بله.

عالیه پس چرا فریاد نمی‌کنید؟ فریاد بزنید که دوستم دارید.

اتفاق من دوستتان دارم.

عالیه چه گفتید، نشنیدم.

اتفاق من دوستتان دارم.

عالیه دارند نگاه می‌کنند آقای اتفاق.

اتفاق مهم نیست، من دوستتان دارم.

عالیه از پنجره‌ها، از پشت پرده‌ها، از بالکن، از لژهای بالا —

اتفاق من دوستتان دارم.

عالیه من دوستتان ندارم.

اتفاق چی گفتید؟

در زمینه — در خیابان اصلی — دو کامیون و چند جیپ گشت شبانه توقف می‌کنند و سربازان پیاده می‌شوند.

عالیه آه — ای مرگ، بیا و به من ترحم کن.
ای که تبر، زینت توست،
و لبخندت به یأس می‌ماند.
بیا، سختی مکن، امروز و فردا مکن.
مگر نمی‌بینی که در این تاریکی راه گم کرده‌ام،
و کوچه از کوی نمی‌دانم.
تا کی خسته از این روز به آن روز می‌روم؟
بنگر که گوش من به شیون چه آشناست.
و چشمم در تیرگی جز تیرگی نمی‌بیند.
شباهت به زنده‌ها دارم
ولی زنده نیستم.
روزی صدبار کجایی مرگ کجایی مرگ می‌کنم
و نمی‌میرم.

عالیه ناتوان از تقلای عاطفی خاموش می‌شود. اتفاق لبخند می‌زند.

اتفاق فکرش را کرده بودم. نه، شما غافلگیرم نکرده‌اید. من برای داستان پایان بهتری دارم. پایان یکی از کتابها!

ناگهان بارانی‌اش را درمی‌آورد، دور سرش می‌چرخاند. عالیه چشمانش را می‌بندد؛ گویی پیش‌بینی کرده است.

اتفاق (فریاد می‌زند) مرگ بر اجانب. زنده‌باد خاک وطن ـ (چند قدمی می‌دود) مرگ بر بیگانه!

همهمه در بالکن‌ها. از جیپ‌ها سربازان، بیرون ریخته‌اند. صدای سوت.

اتفاق زنده باد خاک وطن، پاینده ملت!

صدای افسر ایست، ایست!

یکی دو سرباز می‌نشینند و قراول می‌روند، اتفاق دور میدانچه می‌دود و فریاد می‌کند.

اتفاق مرگ بر اجنبی ـ زنده‌باد خاک میهن!

صدای افسر ایست!

عالیه گوشهایش را می‌گیرد و خم می‌شود. صدای سه گلوله‌ی پیاپی؛ اتفاق می‌افتد! سربازان سوت‌زنان به طرفش می‌دوند. یکی دو تن به معاینه می‌پردازند و بلند می‌شوند گویی کار تمام است. عالیه به بالا نگاه می‌کند؛ مردم از بالکن‌ها به اطاقهایشان برمی‌گردند، و از پشت پنجره‌ها؛ صحنه‌ی تئاتر به پایان رسیده است؛ ایستاده‌ها به مغازه‌ها برمی‌گردند، پنجره‌ها بسته می‌شود و پرده‌ها را می‌کشند، چراغهای پنجره‌ها و بالکن‌ها خاموش می‌شود. عالیه به طرف خانه راه می‌افتد. در عمق تصویر، چند سرباز جسد اتفاق را به کامیون حمل می‌کنند. افسر که بارانی اتفاق را به دست دارد، و پشت سرش دو افسر روسی و انگلیسی به عالیه نزدیک می‌شوند. در عمق چند سرباز هندی مسلح مراقبند.

افسر مقررات حکومت نظامی، لطفا برگ عبور.

عالیه با بی‌احترامی دست به کیفش می‌برد که برگ عبور را دربیاورد، برگ عبور به زمین می‌افتد. افسر نگاهی به عالیه می‌کند و سرانجام خم می‌شود و آنرا برمی‌دارد و بازبینی می‌کند و می‌دهد به دو تای دیگر. آنها با حرکت سر تائید می‌کنند و برمی‌گردانند. افسر برگ عبور را می‌برد که پس بدهد ولی عالیه آرام راه افتاده. افسر از پشت سر دوباره نزدیک می‌شود.

افسر خانه‌تان این طرفهاست؟

عالیه می‌ایستد و دستش را دراز می‌کند و نشان می‌دهد. دو افسر خارجی با هم تبادل‌نظر می‌کنند. عالیه آرام راه می‌افتد. افسر فارسی زبان با آن دو مشورتی می‌کند و دوباره نزدیک می‌شود.

افسر خانم عزیز، در بیست و چهار ساعت آینده قرار است به این محله حمله‌ای بشود. بعضی ساکنان این محل مشکوکند به این که بیرقهای ملی‌شان را تحویل نداده‌اند. و اگر این حمله صورت بگیرد جلوگیری آن از عهده‌ی ما خارج است. بنابراین پیشنهاد می‌کنم یکی از این‌ها را بالای ورودی خانه‌تان نصب کنید تا در امان باشید.

یک بیرق سفید را می‌گیرد و آن را به طرف عالیه دراز می‌کند. عالیه راه می‌افتد. سه افسر، گیج و سر درنیاورده به همدیگر نگاه می‌کنند، و افسر فارسی زبان قدمی پیش می‌گذارد.

افسر متوجه نیستید؟ سرپیچی از احتیاط در حکم خودکشی است. ببینید که همه‌ی خانه‌ها زده‌اند.

عالیه نگاه می‌کند؛ همه‌جا پرچم بیگانه بر بالای خانه‌هاست. به سوی دیگر نگاه می‌کند؛ تصویری دیگر از خانه‌ها با پرچم سفید. افسر بار دیگر به او نزدیک می‌شود، لبخندزنان پرچم را به‌سوی او دراز می‌کند. عالیه با چرخشی تند به سوی ما، به او پشت می‌کند.

عالیه (قاطع) نه!

عالیه سر برمی‌دارد و به روبرو نگاه می‌کند؛ توفان در موهای او به حرکت درآمده. دوربین بـــه طرف او پیش می‌رود؛ تصویر سیاه!